منابع تاریخ و جغرافیای ایران، ۴۶

عجایب هند

تألیف

ناخدا بزرگ شهریار رامهرمزی

ترجمه

محمد ملک‌زاده



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۲۷۰

برای آنکه در تاریخ و جغرافیای تاریخی ایران تحقیقی جامع و کامل و دقیق انجام بگیرد نخستین کار آن است که مآخذ و مدارک مهم و معتبر در دسترس محققان واقع شود.

بسیاری از این آثار که در ادوار مختلف به زبان فارسی تألیف شده هنوز به چاپ نرسیده و چاپ بعضی دیگر با دقتی شایسته انجام نگرفته است اما کتابها و رسالاتی که به زبانهای دیگر نوشته شده نیز فراوان است و البته هر پژوهنده ای نمی تواند با چندین زبان بیگانه آشنائی داشته باشد.

برای رفع این مشکل بنیاد فرهنگ ایران می کوشد کتابهای فارسی را که از این جهت ارزش و اهمیت دارد و نسخه های خطی آنها از دسترس علاقه مندان دور است منتشر کند و کتابها و رسالاتی را که به زبانی دیگر تألیف یافته است به فارسی درآورد و انتشار دهد.

پرویز ناتل خانلری

دبیر کل بنیاد فرهنگ ایران

منابع تاریخ و جغرافیای ایران، ۲۶.

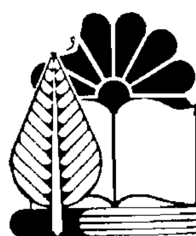
عجایب هند

تألیف

ناخدا بزرگ شهریار رامهرمزی

ترجمه

محمد ملک زاده



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۷۷

از این کتاب
۲۰۰۰ نسخه در زمستان ۱۳۴۸ در چاپخانهٔ پارس و اتحاد
چاپ شد

فهرست داستانها





مقدمهٔ مترجم

درقرون اولیه اسلامی ایرانیانی‌که درسواحل جنوبی ایران و بنادر خلیج فارس می‌زیسته‌اند در مسائل دریانوردی وفن کشتی‌رانی اغلب مهارت و شهرت بسزائی داشته و برای تجارت و مبادلهٔ کالا بوسیلهٔ کشتی‌های بادی که خود می‌ساخته‌اند از بنـادر ایران مخصوصاً بندر سیراف که از بنادر مشهور عالم بوده است به مسافرتهای دریائی تا سواحل شرقی افریقا وسواحل جنوبی هندوستان و چین تا جزایر ژاپون مبادرت می‌ورزیده‌اند . گاه امتعهٔ خود را به تمام سواحل شرقی افریقا برده و از آنجـا علاوه برامتعهٔ محلی غلامان و بردگان زیادی ازسیاهان زنگباری برای فروش به بازارهای بصره و بغداد و غیـره با خود می‌آورده‌اند و گاه از جهت مشرق بـه سرتاسر سواحل‌جنوبـی هندوستان ومجمع‌الجزایر هند وسواحل جنوبی وشرقی چین تامجمع‌الجزایر ژاپون ـ که به جزایروقواق معروف‌بوده است ـ مسافرت‌کرده بامنافع سرشار وپشت‌سرگذاشتن خطرات بی‌شمارازهمان‌طریق به‌اوطان خود بازمی‌گشته‌اند.

درین مسافرتهای طولانی به سرزمین‌های عجائب وغرائب ، ازآنچه می‌دیده و یـا می‌شنیده‌اند حکایـات و داستانهای شگفت‌آوری نقل کـرده‌اند

که درافواه باقی‌مانده و برخی ازآنها را مورخین و مؤلفین اسلامی درتألیفات خود آورده‌اند .

ازآن جمله است یك نفر دریانورد ایرانی به‌نام « ناخدا بزرگ‌بن شهریار رامهرمزی » که در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری می‌زیسته است[1]. او کتابی تألیف کرده مشتمل بر حکایات و داستانهـای عجیب و غریب که خود شخصاً از زبان بازرگانان ایرانی وهندی وعرب وملاحانی که درحدود ده‌قرن پیش‌ازین بین سواحل شرقی افریقـا و ایران و هند تا جنوب چین و ژاپون رفت‌وآمد داشته‌اند ، شنیده است .

داستانهائی‌که درین‌کتاب‌گردآوری شده عبارتست ازحوادث واتفاقات و مشاهدات عجیب وشگفت‌انگیزی که اغلب درهندوستان ودریای هند ـ چه در خشکی وچه در دریا ـ وجزایر هند رخ داده و یا مشاهده شده است، نام این کتاب را که بعدها به زبان عربی ترجمه شده «عجایب‌الهند بره وبحره و جزایره» نهاده است .

مؤلف کتـاب در سرلوحهٔ تألیف خود می‌نویسد : خداوند عجائب و شگفتی‌های گیتی را به ده قسمت تقسیم فرموده نه قسمت آنرا به مشرق عالم بخشید ویك قسمت را به‌مغرب وشمال وجنوب عطا کرد . ازنه قسمت عجائب مشرق هشت قسمت آن را به چین وهند اختصاص داد ویك قسمت را به باقی ممالك مشرق زمین .

نسخهٔ فارسی این کتاب به‌دست نیامده ومعلوم نیست درچه زمانی به عربی ترجمه شده است .

---

۱ ـ قدر مسلم در سال ۳۳۹ هجری حیات داشته است (به داستان ۲۹ مراجعه شود) .

نسخهٔ خطی عــربی آن در اسلامبول به دست دانشمند فــرانسوی P.A. Van Der Lith (وان درلیت) افتاده است‌که او آن‌را درسال‌های ۱۸۸۶ـ ۱۸۸۳ میــلادی با نسخهٔ خطی دیگری که متعلق به دانشمند دیگر فرانسه مسیو شفر M. Schefer بوده مقابله کرده باکمك و دستیاری جمعی از فضلا و مستشرقین اروپائی تصحیح و بوسیله مارسل دویك M. Marcel Devik به‌زبان فرانسه ترجمه‌شده به‌انضمام یك‌مقدمهٔ‌مفصل وفهرست‌های مختلف وچند تفسیر به‌قلم برخی از دانشمندان با متن عربی آن توأماً به‌چاپ رسانیده‌است .

با اینکه بعضی از داستانهای این کتاب افسانه مانند و خیلی عجیب بنظر می‌رسد ولــی مجموعهٔ آن از نظر اینکه دارای اطلاعات بسیار مفید و ذیقیمتی از احوال طبیعی دریاها و اوضاع محلی و جغرافیائی بنادر و جزایر ممالك مختلف مشرق زمین و عادات وآداب و رسوم مردم آن می‌باشد بحدی مورد توجه و علاقهٔ شدید هیئت‌های علمی اروپا و مستشرقین قرن نــوزدهم میلادی قرارگرفته که با زحمات و تحقیقات وتتبعات بسیار و با سالها صرف اوقات و تطبیق اسامــی جغرافیائی مصطلح زمان با نقشهٔ کامل سواحل شرقی افریقا وجنوب ومشرق‌آسیاکه مخصوص این‌کتاب ترسیم‌گشته است. درششمین کنگرهٔ جامعهٔ شرق‌شناسان فرانسه مطرح و به‌چاپ و نشرآن مبادرت‌شده‌است.

(واندرلیت) دانشمند فرانسوی درمقدمه‌ای‌که نوشته است می‌گوید :
«چنانکه می‌دانیم در زبان کهنه وغنی عرب تألیفات گوناگونی درجغرافیای عالم وجود دارد که برخی از آنهــا دارای اهمیت بسیار می‌باشد ، مخصوصاً تألیفاتی‌که کمابیش جغرافیای تمام‌عالم یاقسمتی ازعالم‌را توصیف‌کرده‌اند ... با صرف‌نظر کردن از بعضی خطاها و مبالغه‌گوئیهای آشکار ، به‌این تألیفات الهام‌بخش باید اعتماد داشت .. عالم فرهنگ از دانشمندانی‌که این‌گنجینه‌ها

را ـ چه بوسیلهٔ نشر متن عربی و چه به طریق ترجمه و انتشار آن ـ به ما شناسانده‌اند سپاسگزار است[1] » .



نگارندهٔ این سطور متن عربی داستانها را که بالغ بر ۱۳۶ داستان است پس از مقابله با ترجمهٔ فرانسهٔ آن ازروی یك نسخهٔ چاپی بسیارکمیاب موجود در کتابخانهٔ شادروان ملك‌الشعراء بهار با نثری ساده ــ همچون متن عربی آن ــ به فارسی ترجمه وبه خوانندگان گرامی تقدیم می‌دارد .

ضمناً یادآور می‌شود که در خلال مطالب این کتاب به‌اسامی بلاد و جزایر و بنادری برخورد می‌کنیم‌که آن اسامی درنقشه‌های جغرافیائی امروز به‌هیچوجه دیده نمی‌شود. این بلاد واماکن یا ازبین رفته و یا تغییر نام یافته است همچون بندر ایرانی سیراف که بندر معروفی بوده است درساحل خلیج فارس و ناخدایان ایران کشتی‌های خود را ازین بندر به اکناف عالم روانه می‌داشتند این بندر آباد پس از طوفان قرن چهارم هجری بکلی منهدم و رفته رفته از صفحهٔ زمین محوگردید و تا این زمان اثری ازآن مشاهده نشده بود تااینکه اخیراً باستان‌شناسان خرابه‌هائی ازآن را دریکی ازنقاط ساحلی خلیج فارس کشف کرده و از دل خاك بیرون آورده‌اند (به فهرست اماکن مراجعه شود) بنابراین تا جائیکه ممکن بوده است مکان آن بلاد واماکن از روی نقشهٔ منضم به‌کتاب تعیین ودرفهرست اماکن توضیح داده شده است .

در خاتمه امیدوار است هرگاه سهو و خطائی درین اثر ازین بنده مشاهده شود مشمول عفو واغماض خوانندگان محترم قرارگیرد .

تهران شهریور ۱۳۴۸ محمد ملك‌زاده

---

۱ ـ باید دانست که اکثراین مؤلفان ایرانیانی بوده‌اند که بنا به‌اقتضای زمان خود تألیفات خویش را به زبان عربی انتشار می‌داده‌اند .

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ستایش می‌کنم خداوند صاحب عزت و جلال را که به قدرت کاملهٔ خود مردم روی زمین وتمام ملل و اقوام را گوناگون بیافرید ، و در آنان خوی‌های مختلف و اشکال رنگارنگ پدیدآورد ، و به حکمت بالغهٔ خودآنها را ازحالی به‌حالی بگردانید ، وصنایع شگفت به‌آنها بیاموخت و بنای خلقت را برپایه‌ای مستحکم قرار داد وفرمود : اِقْرَأْ وَ رَبُّكَ اَلْاَکْرَمُ الَّذِی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الاِنسانَ مَالَمْ یَعْلَمْ و آثار گوناگون و صنایع بدیعهٔ خویش را در اقطار عالم ، خشکی‌ها ودریاها ، بریگانگی وتوانائی خود گواه ساخت تا مایهٔ عبرت ارباب بصیرت گردد . و محمد رسول اکرم را برای هدایت خلق و استوار ساختن دین حق درمیان مردم مأمور فرمود . درود خدای برپیامبر و دودمان او باد تا زمانی که برق می‌درخشد و خورشید ازمشرق طلوع می‌کند .

اما بعد خداوند تبارك وتعالی عجایب وشگفتی‌های جهان را به‌ده قسمت تقسیم کرد نه قسمت را به مشرق عالـم بخشید و یك قسمت را به مغرب و شمال وجنوب عطا فرمود وباز ازنه قسمت عجایب مشرق هشت قسمت را به‌ممالك هند وچین اختصاص داد ویك قسمت را به‌باقی ممالك مشرق زمین .

قسمت اول

۱

اما در هند ــ ابومحمد حسن‌بن عمروبن حمویةبن‌حرام‌بن‌حمویة النجیرمی در بصره حکایت کرد و گفت : در سال ۲۸۸ در منصوره بودم یکی از مشایخ موثق آنجا برای من حکایت کرد که مهروك پسر رایق پادشاه کشور (را) که بزرگ‌ترین پادشاهان ممالك هندوستان به شماربود و حوزهٔ حکمرانی او بین کشمیر بالا و کشمیر پائین قرار داشت ، در سال ۲۷۰ نامه‌ای به حاکم منصوره ــ عبدالله بن عمربن‌عبدالعزیزــ نوشت واز او خواست که شریعت اسلام را برایش به‌زبان هندی شرح دهد .

عبدالله یکی از رجال تیز هوش و فهیم منصوره را که شاعر نیز بود و در بلاد هند پرورش یافته و به زبانهای مختلف هندی آشنائی داشت، واصل اواز عراق بود . احضارکرد وخواستهٔ پادشاه (را) را با او درمیان‌گذاشت و انجام تقاضا را از او خواست .

آن مرد قصیده‌ای ساخت و حاجت شاه را در آن بیان کرد و برایش فرستاد . چون قصیده را در حضور شاه خواندند بسیار تحسین‌کرد و به‌عبدالله نوشت صاحب قصیده را نزد او بفرستد عبدالله آن مرد را به

خدمت شاه فرستاد . مرد شاعر مدت سه سال در دربار شاه بماند سپس به منصوره بازگشت . عبدالله چگونگی احوال را از او پرسید . آن مرد سرگذشت خویش را چنین شرح داد :

« هنگامی پادشاه را ترك گفتم که از قلب و زبان مسلمان شده بود اما از بیم اینکه کشورش را از دست ندهد وسلطنتش مختل نگردد مذهب اسلام را ظاهر نمی‌ساخت . روزی از من خواست که قرآن را برایش به زبان هندی تفسیر کنم ، چنانکه خواست کردم تا به سورهٔ (یس) رسیدم و این آیه را تفسیرنمودم: قالَ مَن یُحیِي العِظام وهيَ رمیم قُل یُحییها الّذی انشأها اوّل مرّة وَهُوَ بکلّ خلق عَلیم چون این آیه را تفسیر کردم شاه که برتخت زرین و مرصع به انواع جواهر قیمتی قرار داشت گفت معنی آیه را تکرار کن ، چنان کردم ، شاه از تخت بزیر آمد و به روی زمین که آب پاشیده شده و نمناك بود قدم زد آنگاه بر زمین افتاد و گونهٔ خود را برخاك نهاد و چندان گریست که صورتش گل‌آلود شد پس برخاست و روی به من کرد وگفت : این است معبود اول و پروردگار قدیم و یگانهٔ بی‌نظیر . سپس‌فرمود برایش خانه‌ای بنا کردند و تنها در آن خانه می‌رفت . ظاهراً می‌گفت برای انجام امور کشور در آن خانه خلوت می‌کند ، اما در خفا عبادت خدای را بجا می‌آورد و نماز می‌گزارد بدون آنکه احدی از کار او آگاه گردد ، و در سه نوبت ششصد من طلا به‌من عطا فرمود . »

۲

هم او برای من حکایت کرد که اهالی **کشمیر** بالا در هر سال عیدی دارند و در آن عید مردم در محلی جمع می‌شوند و خطیبی برای موعظه به منبر می‌رود . روزی خطیب بنا به عادت به منبر رفت وبا خود کوزه‌ای

از گل ناپخته داشت و گفت : ای مردم مالك نفس خودتان باشید واموال خویش را تا می‌توانید حفظ کنید . آنگاه کوزهٔ گلین را بر آنها بنمود و گفت براین ظرف گلین بنگرید کـه چون نگاهداری شده و حفاظت گشته است چهار هزار سال بر آن گذشته و هنوز باقی است .

۳

ابوعبدالله محمد بن بابشاد بن حرام بن حمویه‌اهل **سیراف** از جمله ناخدایانی بود که به‌کشور طلا مسافرت می‌کردند . این شخص که درفن دریانوردی معـروف و از مبرزین دریانوردان بشمار بود برای من چنین حکایت کرد که در اغباب[1] **سرندیب** و در ناحیهٔبزرگی که موسوم به **(ابریر)** است شهر معظمی وجود دارد دارای بیش از سی بازار که طول هر یك از بازارها نیم میل است . در این بازارها انواع پـارچه‌های نفیس و پربها که مشهور به پارچه غبیه است ، یافت می‌شود .

ایـن شهر در کنار رود بزرگی که به دریای **اغباب** می‌ریزد قرار دارد . مـردم این شهر قریب ششصد بت بزرگ دارند غیر از بت‌هـای کوچك. وسعت این‌شهردرحدود چهارصد برید است[2]. نزدیك شهر کوهی است که از زیر آن چشمهٔ آبی جاری است . در دامنهٔ آن کـوه درخت عظیمی از مس و روی تعبیه شده است کـه دارای خارهای درشت مانند باب زن و جوال دوز می‌باشد . در برابر این درخت هیکل بت بزرگی به صورت زنگی قرار دارد که چشمان آن از زبرجد تعبیه شده است .

۱ـ اغباب جمع غب بمعنای خلیج . طبق نقشهٔ متعلق به‌این‌کتاب (اغباب سرندیب) نام ناحیه‌ای درجنوب هندوستان بوده است که سواحل آن مجاور سواحل جزیرهٔ سیلان یا سرندیب است . ۲ـ معادل ۲۴۰۰ میل

اهل این شهر در هر سال عیدی دارند کـه برگرد این بت جمع می‌شوند و برکوه بالا می‌روند . هر کس بخواهـد به بت و معبود خود تقرب جوید درحال نوشیدن و آوازخواندن چند بار بت را سجده می کند آنگاه خود را از بالای کوه بر روی درخت مس می‌افکند و بدنش قطعه قطعه می‌شود . بعضی دیگر از روی کوه خویشتن را به مغز بر روی تخته سنگی که آب چشمه از زیر بت سیاه بر روی آن جاری است می‌افکند و درحال مغزش متلاشی می‌شود و به دوزخ واصل می گردد .

۴

از او شنیدم که در قنوج از بلاد هند زنانی هستندکه فوفله (جوز هندی) را بین دولب خود می‌گیرند و با یك فشار شدید آن را می‌شکنند .

۵

مردویة بن زرابخت که یکی از کشتی‌رانهای چین و کشورطلا بود حکایت کرد که روزی در آبهای جزیرهٔ زابج کشتی می راند ، از دور دو برآمدگی بزرگی را در دریا مشاهده‌کرد و کشتی را از بین آن‌ها عبور داد و با خود اندیشید که ممکن است دو کوه دریائی باشد که قلهٔ آنها در سطح آب نمایانند . همینکه کشتی از بین دو قله گذشت ناگهان برآمدگی‌ها در آب فرو رفت و ناپدید شد ومعلوم گشت که آن دو برآمدگی دو چنگال خرچنگ دریائی بوده است .

از ابومحمد پرسیدم چنین داستانی را شنیده است ؟ گفت من هم شنیده‌ام خیلی عجیب است و نمی‌دانم درین باب چه بگویم ، همینقدر می‌دانم که در دریا خرچنگ‌های بسیار بزرگ و عظیم‌الجثه یافت می‌شود .

۶

دیگری از ناخدایان کشور طلا موسوم به اسمیعیل بن ابراهیم‌بن مرداس داماد اشکنین ومعروف به اسمیعیلویه حکایت کرد که در یکی از از مسافرت های کشور طلا نظر به حادثه‌ای که برای کشتی رخ داده بود کشتی را به‌طرف ساحل‌نزدیك **لامری** راندم و برای توقف در آن مکان لنگر بزرگ کشتی‌را به دریا انداختم اما دیدم‌کشتی توقف نکرد و همچنان راه خود را می‌پیمود ، علت را ندانستم . به غواص‌کشتی گفتم طناب لنگررا گرفته به آب فرو رود و ببیند علت چیست ، غـواص همینکه خـواست به‌آب فرو رود خرچنگ عظیمی را دیدکه در زیر آب لنگرکشتی را در چنگال خودگـرفته و بـا آن بازی می‌کند و کشتی را با خود می‌برد . به مشاهدهٔ این احوال‌ملوانان کشتی فریاد برآوردند و سنگ‌ها به دریا ریختند تا لنگر را از چنگ حیوان‌خلاص‌کرده به‌طرف دیگر دریا افکندند ؛ وزن لنگر متجاوز از ششصد من بود .

۷

یکی از ناخدایان برای ابومحمدحسن‌بن‌عمرو چنین حکایت‌کرد :
زمانی‌کشتی‌ای را به جزیرهٔ **زابج** می‌بردم ، باد مخالف آن را به یکی از قراء جزایر **وقواق** برد، اهالی قریه همینکه ما را دیدند پا به فرارگذاردند و هرچه توانستند اسباب و اثاث خود را نیز با خود به صحرا بردند اهل کشتی هم چون‌به آن سرزمین‌آشنا نبودندوعلت فرار اهالی رانمی‌دانستند ازکشتی بیرون‌نیامدند به همان حال دو روز توقف‌کردیم بدون‌آنکه احدی نزد ما بیاید وکسی با ما گفتگوکند . عاقبت یکی از سرنشینان‌کشتی که

زبان مردم **وقواق** را می‌دانست دل را به دریا زده از کشتی بیرون آمد و به جانب صحرا شتافت، بین راه مردی را دید که بالای درختی خود را پنهان کرده بود ، با او از در رفاقت در آمد و به نرمی سخن گفت و مقداری خرما به او داد آنگاه علت فرار اهل قریه را از او پرسید و گفت اگر راست بگوید در امان خواهد بود و جایزه‌ای نیز به او خواهد داد آن‌مرد گفت : چون مردم قریه کشتی و اهل آن را دیدند گمان کردند که قصدجان و مال آنها را دارند بدین جهت خود و رئیس قبیله فرار کرده به بیابانها و جنگل‌ها پناه بردند. آن سرنشین مرد را با خود به‌کشتی آورد . سه‌نفر از اهل کشتی مأمورشدند که با اونزد رئیس قبیله رفته و پیغام گرمی‌برایش ببرندو او و قبیله‌اش را به‌کمك‌های خود اطمینان بخشند و نیز تحفه‌ای که عبارت از دو قطعه پارچه و مقداری خرما و بعضی اشیاء دیگر بود برای رئیس قبیله بردند. چون رئیس قبیله ازمشاهدهٔ هدایا و شنیدن پیغام اطمینان حاصل کرد با تمام افراد قبیله به‌خانه‌های خود برگشتند و با اهل کشتی بنای‌معاشرت ومعامله گذاردند و آنچه متاع در کشتی بود خریداری کردند.

بیست روز از این واقعه نگذشته بود که خبر رسید اهالی قریهٔ دیگری با رئیس خود قصد حمله و نزاع با سکنهٔ این قریه دارند . رئیس قبیله به مردم کشتی پیغام فرستاد که این جماعت قصد جدال وغارت اموال ما را دارند . زیرا آنها گمان برده‌اند که من از امتعهٔ این کشتی نصیب وافری دارم . پس سزاوار است که با من کمك کنید و دفع شر آنها را از خودتان و من بنمائید .

روز بعد هنگام سپیدهٔ صبح دشمنان به قریه حمله کردند و به دروازه رسیدند . اهالی قریه با رئیس خود به دفاع و نزاع برخاستند . کارکنان کشتی و مستحفظین و همچنین کلیه سوداگران و مسافران،خود را

آمادهٔ جدال نموده به‌کمك و همراهی اهل قریه قیام کردند .

درگرماگرم جدال ، مردی از سرنشینان کشتی که اصل او ازعراق بودازحجرهٔ خود بیرون آمد، ورقهٔ کاغذ بزرگی که صورت حساب‌شخصی او بود ازجیب بیرون آورد آنرا بازکرد و به‌طرف آسمان بلند نمود و با صدائی رسا کلماتی چند اداکرد. چون نظر مهاجمین به‌او افتاد درحال دست از جدال برداشتند و عده‌ای از آنان نزد او آمده گفتند : «ترا به خدا قسم می‌دهیم چنین‌کاری مکن ما می‌رویم و به‌شماها کاری نداریم به اموال شما هم‌دست نخواهیم زد.» آن دیگران‌نیز به‌یکدیگر می‌گفتند جنگ‌نکنیم زیرا اینها به سلطان آسمانها متوسل شده‌اند و دیری نخواهد گذشت که بر ما غالب آمده و تمامی ما را خواهند کشت . و باز همچنان نزد آن مردتضرع می‌نمودند تا آنکه ورقهٔ کاغذ را بست و در جیب گذاشت . آنگاه مهاجمین با عذرخواهی دست از آنان کشیده به قریهٔ خود بازگشتند .

بدین‌صورت من و تمام اهل‌کشتی مالك الرقاب قریه و آنچه در آن بود شدیم و دوباره خرید و فروش را شروع کردیم ، رئیس قبیله را نیز با خود همراه و مطیع ساخته با مکر و حیله اطفال آنان را می‌ربودیم و عده‌ای را با مقداری پارچه و خرما و غیره به غلامی در آورده به‌کشتی حمل می‌کردیم ، بدین ترتیب نزدیك یکصد اسیر کوچك و بزرگ در کشتی جمع شد .

چهار ماه گذشت و هنگام بازگشت رسید . اسیران و غلامانی که دزدیده شده و یا خریداری شده بودند التماس می‌کردند : ما را نبرید بگذارید در شهر و خانه‌های خودمان بمانیم زیرا سزاوار نیست ما را از وطن خود دور ساخته بین ما و اهل و عیال ما جدائی بیندازید . ولی این حرفها در ما هیچ اثر نکرد و اعتنائی به‌آنها نکردیم .

در این موقع ساکنین کشتی عبارت بودند از اسرا که بعضی محبوس و برخی در بند وزنجیر بوده و اطفال آنها که آزاد بودند. پنج نفر از سرنشینان کشتی براین عده گماشته شده بودند که هم مراقب کشتی بودند و هم غذای اسرا را ترتیب می‌دادند . بقیه اهالی کشتی در قریه بودند.

یك شب اسرا همدست شده به نگاهبانان خود حمله برده آنها را طناب پیچ کردند و در تاریکی شب کشتی را ربوده فرار نمودند.

همینکه صبح شد دیدیم کشتی در جای نیست وما مانده‌ایم بدون هیچگونه اسباب و وسایل زندگی جز مختصر لوازمی که در قریه داشتیم .

روزها گذشت و هیچ اثری از کشتی پدیدار نشد ، ناچار شدیم چند ماه در آن قریه بمانیم تا کشتی کوچك و محقری ساخته و با بدترین وضعی سوار شده به‌راه افتادیم .

۸

احمد بن علی بن منیر ناخدا، اهل سیراف یکی ازجملهٔ ناخدایانی بود که در دریاها مسافرتها کرده نام و شهرت بسزائی یافته بود . یکی از معاریف هند در سرندیب برای او چنین حکایت کرده است : زمانی کشتی‌ای در دریا شکست و مسافرین آن غرق شدند مگر عده‌ای که بوسیلهٔ قایقی نجات یافته به یکی از جزایر نزدیك هند پناه بردند و مدتی را در آن جزیره گذرانیدند تا آنکه اغلب آنان در آن جزیره مرده و هفت نفر باقی ماندند .

در تمام مدتی که این اشخاص در جزیره بودند مرغ بسیار عظیمی را مشاهده می‌کردند که هر روز به جزیره فرود می‌آمد و می‌چرید وهنگام عصر پرواز کرده می‌رفت ، روز دیگر نیز بهمان طریق به جزیره می‌آمد

و می‌چرید و باز می‌گردید ، اما هیچکس نمی‌دانست که آن مرغ به کجا می‌رود ، این هفت نفر با خود مشورت کردند و قرار گذاردند که هر روز به وقت پرواز مرغ یك نفر از آنان خویش را به پای حیوان آویخته و به مکانی که فرود می‌آید بروند و اضطراراً سرنوشت خود را به مرغ بسپارند ، اگر آنها را به سرزمینی آباد ومسکون برد به مراد خود رسیده‌اند و هر گاه تلف شدند به سرنوشتی که انتظار آن را دارند واصل خواهند شد .

بنابراین‌قرار داد، یك نفر از آنان در میان درختی که مرغ بر آن می‌نشست مخفی شد و هنگام پرواز مرغ آهسته خود را به نزدیك او کشانید و به چالاکی خود را به پای مرغ آویخت و ران او را در بغل گرفت وپاها را به پنجه‌های حیوان پیچید ، مرغ به سوی‌آسمان پرواز کرد و او را با خود از روی دریاها عبور داد ، وقت غروب آفتاب بر کوهی فرود آمد ، مرد پای مرغ را رها کرد و از خستگی و رنج و تعب بسیار مانند جسم بی‌روحی به زمین افتاد و تا صبح به همان حالت در آن مکان بماند.صبح، هنگام طلوع آفتاب برخاست و به اطراف‌خود نظر انداخت چوپانی را دید که به چرانیدن گوسفندان خود مشغول است ، به سوی او رفت و به زبان هندی اسم مکان را پرسید ، چوپان گفت اینجا یکی از قراءِ هند است‌آنگاه قدری شیر گوسفند به او نوشانید و او را با خود به‌داخل قریه برد .

شش تن دیگر از پناهندگان جزیره بهمین طریق بوسیلهٔ مرغ عظیم‌الجثه بدین قریه انتقال یافته به رفیقان خود پیوستند و از این مکان خود را به یکی از بنادر هند که محل آمد و شد کشتی‌ها بود رسانیده و با کشتی به اوطان خود بازگشتند و سرگذشت خویش را از شکستن کشتی

و غرق مسافران و جزیره‌ای که در آن پناه برده بودند و نجات از آنجا بوسیلهٔ مرغ ، حکایت کردنـد ، مسافت بین جزیره و کوهی که با مرغ بر آن فرود آمدند متجاوز از دویست فرسنگ بود .

۹

از ابوالحسن محمد بن احمد بن عمر سیرافی شنیدم که در سال ۳۰۰ در دریای عمان ماهی عظیمی را دیده بود که جزر و مد دریا آنرا به ساحل انداخته و اهـالی آنرا به کنار شهر آورده بودند . امیر احمد بن هلال با سواران خود برای تماشای حیوان آمده بود جمع کثیری ازمردم نیز برگرد آن جمع شده بودند. عظمت این ماهی به‌حدی بود که یك نفر سواره ازیك جانب فك داخل دهان او شده واز جانب دیگر خارج می‌شد. طول حیوان متجاوز از ۲۰۰ ذراع و قطـر آن نزدیك پنجاه ذراع بـود به‌قراری که می‌گفتند روغنی که ازچشم این ماهی گرفته‌بودند به مبلغ ده تا پانزده هزار درهم فروخته شده بود .

و نیز از ناخدا اسمیعلویه شنیدم که از این نوع ماهی در دریای زنج و اقیانوس سمرقند فراوان است که آن را ماهی وال می‌نامند . این حیوان در حملهٔ به کشتی‌ها و در هم شکستن آن ولع بسیار دارد . هنگامی که ملوانان یك کشتی به حملهٔ این حیوان دچـار می‌شوند بنای فریاد و هیاهو گذارده چوبها و تخته‌ها به‌هم می‌کوبند و طبلها می‌نوازند تا بدین وسیله حیوان را از حمله منصرف سازند .

وقتی‌که ماهی وال آب را به بالای سر خود پف می‌کند فواره‌ای به بلندی منار تشکیل می‌دهد کـه از دور مانند شراع کشتی نمودار است و هنگامی که بالها و دم حیوان در حین بازی ازآب بیرون آید از دور چنین

به‌نظر می‌رسد که بادبانهای کشتی را افراشته‌اند .

۱۰

از یك نفر عراقی شنیدم کــه می‌گفت : در یمن نزد دوستان خود کلهٔ ماهی‌ای را دیدم که گوشت آن تماماً فرو ریخته و فقط استخوان باقی مانده بود و به قدری عظیم بود که یك نفر انسان با تمام قد بدون اینکه سرش را خم کند می‌توانست از یك حدقهٔ چشم او داخل شده و از سوی دیگر خارج شود .

درسال ۳۱۰ یك فك از این نوع ماهی را از دریای عمان برای مقتدر خلیفه بردند و هنگامی که می‌خواستند آن را داخل عمارت کنند از در عمارت داخل نشد و ناچار شدند آنرا از پنجره وارد سازند .

مرد عراقی می‌گفت: از چشمهای همین ماهی بیش از ۵۰۰ پیمانه روغن گرفته‌اند .

۱۱

ابومحمدحسن‌بن عمرو داستانی راکه از بعضی دریانوردان شنیده بود برای‌من حکایت کرد که زمانی کشتی‌ای ازعدن به جده مسافرت‌می کرد، مقابل زَیلَع ماهی‌ای چنان ضربتی با سر خود به‌کشتی زد کــه سرنشینان کشتی یقین کردند کشتی شکسته و سوراخ شده است ، کارگران به عجله به‌سوی انبار آب کشتی روانه شدند تا به مرمت آن بپردازند اما هر چه تجسس کردند سوراخی در آن نیافتند ، از این واقعه تمام متعجب شدند که با چنین ضربت شدیدی اندك اثری در کشتی پدیدار نگشت .

وقتی کشتی به جده رسید و آن را برای تعمیر به خشکی بردنــد

مشاهده کردند کلهٔ ماهی به بدنهٔ کشتی فرو رفته و سوراخی را که ایجاد کرده است مسدود ساخته وچون حیوان قادر به نجات خود نشده بود بدن او ازگردن جدا شده و کله‌اش همچنان درسوراخ کشتی باقی مانده است .

همین شخص می‌گفت اغلب دیده است ماهیان بزرگی راکه صید کرده و شکم آنها را بازکرده‌اند ماهیان کوچکتر در شکم آنها بوده و چون شکم این ماهیان را نیز شکافته‌اند ماهیان کوچکتری در شکم آنها یافت شده است . این مطلب می‌رساند که ماهیان دریا ماهیانی را می‌بلعند که آنها نیز بلعندهٔ ماهیان دیگر بوده‌اند .

۱۲

محمد پسر بابشاد پسر حرام روایت می‌کرد که زمانی از **سیراف** یك کشتی با جمعی کثیر و امتعهٔ گرانبها به جانب **بصره** حرکت کرد . مدت‌ها گذشت و از کشتی خبری نرسید ، اضطرابی در شهر پدیدار گشت و مردم منتظر رسیدن خبری از دریا بودند تا اینکه روزی زنی چند دانه ماهی خرید هنگامی که مشغول تمیزکردن ماهی‌ها بود از درون شکم یکی ازآنها حلقهٔ انگشتری بیرون آمد . چون به نگین آن نظر انداخت دید انگشتری برادر او است که با کشتی مذکور مسافرت کرده بود . ناگاه بنای گریـه و شیون گذاشت ؛ خبر در شهر شایع شد و تمام کسانی که دوستان و خویشاوندانشان با آن کشتی مسافرت کرده بودند دچار غم و ماتم شدند .

طولی نکشید که خبر رسید کشتی در دریا شکسته و غرق شده و هیچیك از سرنشینان آن نجات نیافته‌اند .

۱۳

دریا نورد دیگری برای من چنین حکایت کرد که در نواحی یمن مشاهده کرده بود ماهی بزرگی کشتی او را در خط سیری که داشت همراهی می‌کرد بدون اینکه لحظه‌ای از کشتی عقب بماند و یا از آن جلوتر برود و در مدت دوشب ویك روز که کشتی متجاوز از ۱۷۰ فرسخ راه پیموده بود لحظه‌ای از آن جدا نشد طول این ماهی برابر بود باطول کشتی و طول کشتی نیزپنجاه ذراع بود ، هر ذراع مساوی است با طولی که از زیر بغل شروع و به سر انگشت وسطی منتهی گردد .

از ناخدا پرسیدم چه چیز موجب می‌شود که ماهیان بدینگونه کشتی‌ها را در مسافات زیاد همراهی می‌کنند؟ گفت علل آن مختلف است، گاهی ممکن است ماهی‌ها به طمع گرفتن طعمه ازکشتی با آن همراه می‌شوند و یا آنکه قبلا با یك کشتی غرق شده تصادف کرده و از آن برخوردار شده‌اند و چون کشتی دیگری را می‌بینند به‌همان طمع با آن به راه می‌افتند و در نتیجه به تعقیب کشتی‌ها معتاد و حریص می‌شوند . گاهی هم ماهی‌ها کشتی‌ای راکه می‌بینند از هیکل آن متعجب شده و آن را حیوانی گمان می‌کنند که نیمی از آن در آب و نیم دیگر در هواست و با این گمان با کشتی مأنوس شده و مدت زیادی پهلو به پهلوی کشتی حرکت می‌کنند وچون خسته شدند کشتی‌را رهاکرده به راه خود می‌روند زیرا این حیوان آن صبر و شکیبائی را که در الاغ هست دارا نمی‌باشد . هنگامی که سر کینه توزی و عناد باکشتی داشته باشد در لحظهٔ خستگی و عقب ماندن از کشتی با خشم زیاد یك حملهٔ شدید به کشتی می‌برد اگر کشتی توانست فرار کند سالم می‌ماند و الا باید به خدا پناه برد .

بعضی از این ماهیان گاهی با جسارت به‌کشتی حمله کرده‌آن را سرنگون می‌سازند و هرچه درآن بیابند می‌بلعند زمانی هم بالعکس چون کشتی را دیدند فرار می‌کنند .

بطورکلی اختلاف طرز رفتار و معاملهٔ ماهیان بزرگ با کشتی بستگی دارد با اختلاف نقاط مختلف دریاها که ماهیان در آن نقاط زندگی می‌کنند از قبیل خط سیر مسافران و صیادها یا نزدیك سواحل آباد و پر جمعیت ویا نقاط دور از سواحل وجزایر یا مراکز دریاهای عمیق‌که از عالم خاکی بدور باشند . دنیای اعماق اقیانوسها حقیقةً دنیائی است غیر از این عالم تبارك‌الله احسن‌الخالقین .

۱۴

ابوزهربرختی ناخدا ، یکی از بزرگان **سیراف** بود ونزد هم‌کیشان خود ـ مجوسیان هند ـ به امانت شهرت داشت . سپس دین اسلام قبول کرد و به زیارت مکه رفت وزنی از زنان جزیرهٔ **نساء** را به‌زنی‌گرفت .

وی حکایت کرد که : مردی با کشتی بزرگ او همراه دیگر بازرگانان و مسافران‌روانهٔ سفر دریا شد چون‌گذارشان به‌دریای **ملاتوافتاد**، و به سرزمین **چین** نزدیك شدند قلل کوههای آن را از دور می‌دیدند ، ناگاه طوفانی وزیدن گرفت ، تلاطم دریا مسافران را بی‌تاب‌کرد، باد کشتی را به طرف ستاره سهیل کشانید ـ هرکس در دریا به نقطه‌ای بیفتد که سهیل بالای سر او قرار گیرد فلاح و نجاتی برای او نیست ـ کشتی در امواج متلاطم دریاکه به‌سوی جنوب جریان داشت گرفتار آمد و هر چه جلو می‌رفت امواج خروشان دریا از عقب کشتی بالا آمده در جلو آن سرازیر می‌شد ، جریان امواج به قدری قوی و شدید بود که

هیچگونه باد تندی قادر نبود کشتی را از مسیر امواج برگرداند و کشتی همچنان در ایــن جریــان شدید به‌سوی ژرفای هــول انگیز دریا رانــده می‌شد .

همینکه ساکنین کشتی دریافتند که بــه‌طرف ستارهٔ سهیل روانند و شب تیره و تاری آنها را در برگرفته است به‌کلی دست از جان شسته و از زندگانی خود نا امیدگشتند ، امواج عظیم دریا چندان مضطرب و پرهیجان بود که گاهی کشتی را به ابر برده و زمانی بــه قعر دریــا فرو می‌برد ، تمام شب را در ظلمت و تیرگی مه غلیظ دریا گذرانیدند ، چون روز بر آمد هیچیك از مــردم کشتی نتوانست روز را از شب ظلمانــی تمیز دهد زیرا سیاهی دریا و مه بی‌پایان فضا و بادهای کدر و غبار آلود ، عالم را چنان در نظر آنان تیره و تار ساخته بود که روز را از شب نمی‌شناختند .

چون بدین‌گونه روز آنها به شب تار مبدل شد و کشتی آنان را به‌سوی مرگ وفنا می‌برد و خویش را از هر طرف در چنگال طوفان‌های شدید و امواج سهمگین و دریائی هول انگیز گرفتار دیدند ، با هم به وداع پرداختند و هریك بروفق آئین خویش نماز گزارده آمادهٔ مرگ شدند .

دو شبانه روز بدین منوال گذشت ، شب سوم از دور شعله‌های آتش عظیمی را در مقابل خود مشاهده کردند ، ترس ووحشت فوق‌العاده برآنان مستولی گشت ، نزد ناخدا رفتند و بنای ناله و استغاثه گذاشتند و گفتند : ما غرق شدن درآب را از سوختن درآتش گواراتر می‌دانیم ترا به خدائی که می‌پرستی قسم می‌دهیم کشتی را در میان امواج دریا غرق کن تا ما از مشاهده جان‌کندن دوستان خود درآتش رنج نبریم .

ناخدا جواب داد : شما باید بدانید که کلیهٔ مسافرین و بازرگانان همیشه به مخاطرات و بلایائی دچار می‌شوند که این حادثه پیش آن خیلی سهل و ناچیز است ، گذشته از آن ما ناخدایان وظیفه‌دار می‌باشیم که کشتی خود را تا زمانی که باقی است و به حادثهٔ شومی دچار نشده است هیچ‌گاه در معرض خطر قرار ندهیم زیرا ماگروه رانندگان کشتی از روزی که قدم در کشتی گذاشته‌ایم رشتهٔ حیات ما و مقدرات ما به مقدرات کشتی بسته شده است ، زنده‌ایم تا کشتی سلامت است ، و می‌میریم هنگامی که کشتی نابود شود . پس صبر و شکیبائی داشته باشید و خود را به خداوند بادها و دریاها بسپارید تا هر چه میل و رضای اوست دربارهٔ ما رفتار کند .

همینکه این سخنان را از ناخدا شنیدند و از انجام درخواست خود مأیوس گشتند بنای گریه و زاری و شیون گذاردند ، چنان هنگامه‌ای برپا شد که فرمان‌های ناخدا برای عملیات نجات و بستن و بازکردن طناب‌ها به گوش هیچیك از ملوانان کشتی نمی‌رسید ، تلاطم دریا و غرش امواج و نفیر باد و طوفان که در بادبان‌های کشتی پیچیده بود و بدتر از همه شیون و هیاهوی مردم نمی‌گذاشت که ملوانان فرمان ناخدا را شنیده به نجات کشتی قیام کنند ، این اوضاع و زمام گسیختگی مردم و از کار افتادن اسباب و ابزار کشتی علاوه بر خطرات طوفان باعث دیگری برای غرق کشتی شده بود .

پیرمردی مسلمان از اهالی **قادسیه اسپانیا** در کشتی بود ، این مرد هنگام براه افتادن کشتی و سوار شدن مسافران در میان ازدحام مردم و بدون اینکه ناخدای کشتی بداند خود را در کشتی انداخته بود و از بیم اینکه مبادا مورد مؤاخذه قرارگیرد تمام مدت را در گوشه‌ای دور از انظار می‌زیست چون اوضاع کشتی را بدین منوال دید و مشاهده کرد که مردم

خودشان دارند موجبات غـرق کشتی و هـلاك خویش را به دست خود فراهم می‌سازند و با طوفان و انقلاب دریا در فنای خود کمـك می کنند انزوا را بیش از این جایز نشمرد و مصمم شد که خود را در میان جمعیت آشکار سازد ، پس از مـکان خود بیرون آمـد و به جمعیت متوجه شد و گفت : ای مردم چه می‌گوئید ؟ آیا کشتی شکسته است ؟ گفتند نه . آیا سکان کشتی خراب شده است ؟ گفتند نه . آیا دریا شماها را گرفته است؟ باز گفتند نه . گفت : پس چه می‌گوئید ؟ مردم گفتند : مثل این است که تو در این کشتی با ما نیستی و انقلاب دریا و تلاطم امواج و تیرگی هوا و ناپدید بودن خورشید و ماه و ستارگان را که راه‌نمای ما بودند نمی‌بینی و مشاهده نمی‌کنی کـه ما اکنون زیر ستارهٔ سهیل قـرار گرفته‌ایم طغیان دریا و طوفان هوا ما را محاصره کرده‌اند و بدتر از آن شعله‌هـای آتشی است که افق را فرا گرفته و ما داریم بطرف آن آتش رانده می‌شویم ، با این حال غرق در دریا برای ما بسی بهتر از سوختن درآن آتش است ما از ناخدای کشتی تمنا کردیم کشتی را میان ظلمت در آب واژگون کند تا غرق شویم و هیچیك از ما هلاك دیگـری را نبیند و این بهتـر از آن است که در آتش سوخته و با چشم خود رنج و عذاب یاران خودمان را که در آتش سوزان جان می‌دهند نظاره کنیم .

پیرمرد گفت : مرا نزد ناخدا ببرید ، چون کـه او را پیش ناخدا بردند به زبان هندی به ناخدا سلام کرد ، ناخدا کـه از مشاهدهٔ این مرد ناشناس در عجب بود جواب سلام اورا داد و از او پرسید تو کیستی ؟ از بازرگانان می‌باشی یا از کسان آنها ؟ زیرا مـا تـرا در میان مسافران خود هنگام سوار شدن به کشتی ندیده و نمی‌شناسیم . مرد جواب داد : من نه بازرگانم و نه از کسان آنها . ناخدا سؤال کرد : پس تو کیستی و چـه

کسی تـرا به‌کشتی سوار کرده است ؟ جواب داد : هنگامی که مسافران سوار کشتی می‌شدند مـن خودم را بـه درون کشتی انداخته در گوشه‌ای پنهان شدم . پرسید : در این مدت نان و آب از کجا به دست می‌آوردی ؟ گفت : ملاحان کشتی هر روز ظرفی از برنج و سر شیر و سطلی آب برای ارواح خیر در مجاورت مکان من می‌گذاشتند ومن از آن تغذیه می‌کردم . و اما متاع من عبارت است از یك خیك خرما .

ناخدا از این مرد همچنان در تعجب بود از طرفی هم اهالی کشتی سرگرم شنیدن گفتگوی او با ناخدا شده از جنجال و هیاهو دست‌کشیدند . کارکنان کشتی نیز از فرصت استفاده کرده فرمان‌های لازم را صادر کردند و ملوانان به اصلاح خرابی‌ها پرداختند ، شراع کشتی و بادبانهـا مرتب شد و کشتی دوباره به اختیار درآمد و به راه افتاد .

پیرمرد از ناخدا پرسید : گریه و وحشت این مردم برای چه بود ؟ ناخدا گفت : ندیدی که انقلاب دریا و طوفان هوا و ظلمت فضا چه به سر این مردم آورد ؟ و امواج دریا چگونه ما را به سوی شعله‌های آتشی که سراسر افق را پوشانیده است می‌کشانید ؟ به خدا قسم از وقتی که من در سنین کودکی با پدرم که تمام عمر خـود را در کشتی گذرانیده ، سوار کشتی شده‌ام تا امروز که هشتاد سال از عمرم می‌گذرد هرگز نشنیده‌ام که کشتی‌ای از این نقطه عبور کرده باشد و خبری هم از چنین مکانی نداشته‌ام

پیرمرد گفت : آقای ناخدا مطمئن باش و نترس که خدای تعالی به قدرت کاملهٔ خود شما را نجات خواهد داد . اما آنچه را که در مقابل خود می‌بینید جزیره‌ای است که اطراف و سواحل آن را کوههـا احاطه کرده و امواج عظیم اقیانوس حین برخورد به کوه‌هـای جزیره متلاشی شده و بـه دریا برمی‌گردد و شب هنگام چنین به نظر می‌رسد کـه آتش

هولنـاکی برافروخته‌اند و باعث ترس و وحشت مـردم نادان می‌شود . هنگام روز و طلوع آفتاب منظرهٔ آتش به‌کلی ناپدید گشته و آب نمایان می‌گردد این منظرهٔ آتش از اسپانیا نیز دیده می‌شود. من یك مرتبه از اینجا عبور کرده‌ام و این دومین دفعه است که به اینجا می‌آیم .

گفتار آن مـرد موجب آرامش و نشاط اهالی شد و در سرتاسر کشتی اطمینان و خوشحالی برقرار گشت و هرکس به خوردن و آشامیدن مشغول شد ، ترس و وحشت بکلی از میان رفت .

در این هنگام باد و طوفان نیز تسکین یافت و دریا آرامش خود را از سر گرفت . کشتی هنگام طلوع آفتاب بـه جزیره نزدیك شد . در آسمان صاف و هوای روشن ، خشکی در انظار کشتی نشینان پـدیـدار گشت .

کشتی در محل مناسبی لنگر انداخت و تمام مسافرین از کشتی پیاده شده با خوشحالی فراوان روی شن‌های ساحل که از دیـدار آن بی‌اندازه شادمان شده بودند به غلطیدن و آسایش‌مشغول شدند و در کشتی احدی باقی نمانده بود . ناگاه از درون جزیره جمعیت انبوهی از زنان ــ که خدا می‌داند عدهٔ آنها چقدر بود ــ سر رسیدند وخود رابه روی مردان کشتی انداختند به قسمی که هـر یك مرد بـه دست متجاوز از هزار زن گرفتارشد . بدین قسم زنان جزیره تمام‌مردان را به طرف کوههای اطراف بردند و از آنان به جبر تمنای تمتع داشتند .

برای ربودن مردان میان زنان نزاع وکشمکش درگرفت ومردها به اختیار قوی‌ترین زنان در می‌آمدند تا کار بدانجا کشید کـه مـرد ها بر اثر ضعف و نا توانی یکی پس از دیگری بدرود حیات گفتند ، بازهم زنان دست از آنان نکشیده و خود را بروی نعش آنها می افکندند بدون

اینکه از بوی تعفن لاشه ها متألم شوند .

کسی که در میان مسافرین کشتی باقی ماند همان مرد اسپانیولی بود که در آن هنگامهٔ زنان فقط یك زن به او دست یافته ودرسپیدهٔ صبح او را در نزدیکی های دریا مخفی ساخته بود و برایش خوراك می‌برد .

چندی گذشت تا جریان باد تغییر کرد و باد از جانب جزیره به طرف نقطه‌ای از **هندوستان** که کشتی از آنجا به راه افتاده بود وزیدن گرفت . مرد اسپانیولی یکی از قایق های کشتی را که فلو نامیده می شد انتخاب کرد و شبانه آب و آذوقهٔ کافی در آن جای داد . وقتی که زن از قصد او آگاه شد دست او را گرفته به مکانی راهنمائی کرد که معدن خاك طلا بود، زن با دست خود مقداری زمین را کاوید سپس هر دوبا هم بقدری که می‌توانستند از آن خاك به قایق حمل کردند آنگاه سوار قایق شده پس از ده شبانه روز به همان بندری رسیدند که کشتی از آنجا به راه افتاده بود .

مرد اسپانیولی درآنجا سرگذشت کشتی و پیش آمد آن را برای اهالی نقل کـرد ، آن زن نیز همچنان با او زندگی می کرد رفته رفته زبان او را یاد گرفت و به دین اسلام درآمد و چند اولاد برای او آورد .

روزی مرد چگونکی جزیره و زنانی کـه در آنجا بدون مرد زندگی می‌کردند از او پرسید ، زن چنین حکایت کرد : ما زنان از اهالی کشور وسیعی هستیم که دارای شهرهای بزرگی می‌باشد و به آن جزیـره احاطه دارند ، مسافت میان هر یك از شهر ها تا جزیره سه شبانه روز راه است ، تمام مردم کشور ما از شاه تا گـدا آتشی را که شبها در جزیره مشاهده می شود ، می پرستند و آن جزیره را خانهٔ خورشید می‌نامند زیرا می بینند که خورشید از سمت مشرق آن بر آمده و به سمت مغرب فرو

می‌رود بدین جهت گمان می کنند که خورشید شب‌ها را درجزیره می‌خوابد . وقتی که صبح می شود و آن آتش نا پدید می گردد و خورشید طلوع کرده در آسمان اوج می گیرد همه می‌گویند : آن است ، آن است ! و همچنین هنگام غروب خورشید و ظاهر شدن شعله های آتش باز می‌گویند : آن است ، آن است ! و به عبادت و نماز به جانب آتش مشغول می‌شوند .

باید دانست که به خواست خدای متعال زنان کشور ما در شکم اول یك پسر می زایند و در شکم دوم دو دختر و به همین قسم تا آخر عمر ، بدین سبب است که در این کشور عدهٔ مردان کم و عدهٔ زنان زیاد است و همینکه تعداد زن‌ها رو به فزونی می‌گذارد و می‌خواهند بر مردها غلبه کنند بلا درنگ کشتی‌هائی ساخته وهزاران زن را در کشتی ها سوار می کنند و می‌برند به جزیره و به خدای خود خورشید می‌گویند : خدایا! تو سزاوارتری که این زنان را که خود خلق کرده ای نگاهداری کنی زیرا ما طاقت نگاهداری آنها را نداریم .

بدین طریق زن‌ها درجزیره می‌مانند و به‌تدریج می‌میرند . قبل از ورود شما هیچ شنیده و دیده نشده است که کسی را در جزیره و درمیان زنان عبور افتد ، حتی از نزدیك جزیره نیز کسی عبور نکرده است زیرا این جزیره در وسط دریای عظیم قرارگرفته و زیر ستارهٔ سهیل واقع شده است و هیچکس قادر نیست به سوی جزیره آمد و شد کند و نیز کسی را جرئت آن نیست که جزیره را ترك کرده و از سواحل آن دور شود زیرا بیم آن است که در اقیانوس غرق شده و طعمهٔ امواج دریا گردد و ذلك تقدیر العزیز العلیم.

۱۵

ناخدا ابوزهر برختی حکایتی را که از خالوی خود ابن‌انشرتوا[۱] شنیده بود برای من چنین نقل کرد : خالوی من از پدر خود شنیده است که او گفته بود : من در کشتی بزرگی که متعلق به خود من بود مسافرت می‌کردم و به طرف جزیرهٔ **فنصور** می‌رفتم جریان باد ما را به خلیج کوچکی برد و نا گزیر شدیم در آن نقطه **۳۳** شبانــه روز توقف کنیم ، در آنجا هوا راکد بود و باد از هیچ سو نمی وزید و ما در سطح دریای آرام و ساکت قرار گرفتیم ، در آن نقطه دستگاه عمق یاب ما به کف دریا کــه هزار ذراع عمق آن بود نمی‌رسید جریان ملایم دریا بدون آنکه احساس کنیم کشتی را به میان جزیره هائی راند و به یکی از آن جزایر نزدیك شدیم . در ساحل جــزیره زنهائی را دیــدیم کــه درون دریا مشغول شناوری و بازی بودند درحال نزدیك شدن به آنها اشارات دوستانه‌ای به آنها می‌نمودیم اما همینکه کشتی ما به آنهانزدیك شد تماماً به داخل جزیره فرار کردند . پس از لحظه‌ای یك عده مرد وزن از سوی جزیره به طرف ما آمدند . این مردم به نظر خیلی زیرك و عاقل می نمودند ولی ما زبان آنها را بــه هیچوجه نمی فهمیدیم و مقصود خود را بــا اشاره به آنان می فهمانیدیم . آنها هم‌با اشاره به ما جواب می دادند . از آنها خواهش کردیم اگر غذایی دارند به ما بفروشند ، جواب دادند داریم آنگاه رفته و مقدار زیادی برنج و مرغ و گوسفند و عسل و روغن و انواع دیگر

۱ـ انشرتوا کلمه‌ایست که یکی از زنهای جزیرهٔ زنان بر زبان آورد و معنی آن (چه کاری می‌توانم بکنم) است این‌کلمه برای آن زن علم شد و فرزند او به (ابن‌انشرتوا) مشهور گشت .

خوراکی و میوه برای ما آوردند ما نیز در ازاء آن آهن، مس، سورمه، اشیاء خرازی و پوشاك به آنها دادیم، بازبا اشاره پرسیدیم مال التجاره‌ای برای فروش به ما دارند؟ جواب دادند چیزی نداریم جز بندهٔ زر خرید گفتیم بسیار خوب آنها را بیاورید وقتی آنها را آوردند دیدیم بهتر و زیباتر از آنها در عمر خود ندیده‌ایم. تمام با خودشان خنده و شوخی و مسخرگی می کردند و آواز می خواندند، بدن هاشان نرم و لطیف بود بقدری سبك وزن و چست و چالاك بودند که گمان می رفت هر لحظه می‌خواهند به پرواز درآیند، سرهاشان کوچك بود و درزیر کتفشان آلت شنا شبیه به‌بال ماهی دیده می‌شد مانند آلت شنای سنگ پشت آبی، از آنها پرسیدیم این چیست؟ به ما خندیدند و گفتند تعجب نکنید تمام اهالی این جزیره بدین‌گونه آفریده شده‌اندو به آسمان اشاره کردند یعنی خدای تعالی ما را بدین‌گونه خلق کرده است.

دیگر ما در این باب حرفی نزدیم و با خود اندیشیدیم که خوب فرصتی بدست آمده و خوب غنیمتی یافته‌ایم. سپس هریك از ما به مقدار متاعی که همراه داشتیم از آن بندگان خریداری کردیم و کشتی را از امتعهٔ خود خالی ساخته بجای آن اسیر و آذوقه بار کردیم، هرچه می‌خریدیم باز می‌دیدیم بهتر از آن و زیباتر از آن را عرضه می‌داشتند.

خلاصه کشتی را از مخلوقی که چشم بهتر از آن را ابداً ندیده است مملو ساختیم چنانکه هرگاه کار به مراد ما انجام می‌شد خودمان و اعقابمان توانگرو بی‌نیاز می‌شدیم.

باری بادموافق به سوی مقصد ما وزیدن گرفت و کشتی عازم حرکت شد. اهل جزیره در طول ساحل ما را مشایعت کردند و گفتند انشاءالله زودتر بر خواهید گشت، این حرف کاملا موافق میل و آرزوی

ما بود مخصوصاً ناخدای کشتی طمع داشت که بار دیگر با کشتی خالی و بدون بازرگان به این جزایر بیاید و به همین قصدتمام شب را با عمال خود مشغول مطالعهٔ آسمان و ستارگان بود و خط سیر کشتی را برای مراجعت خود بامواضع ستارگان منطبق می کرد وبه خاطر می‌سپرد .

بالجمله در اولین روز بادهای موافق به بادبانهای کشتی در افتاد ما باکمال مسرت جزیره را ترك گفته به راه افتادیم . همینکه جزیره ازنظر ناپدید شد بعضی از اسیران بنای گریه ولابه را گذاردند به طوری که گریه آنها باعث کدورت خاطر ودل تنگی ما گردیده بود ولی عدهٔ دیگری از آنها که ساکت بودند به‌رفقای خودگفتند چراگریه می کنیدبرخیزید تاباهم برقصیم و بخوانیم وشادی کنیم . با این حرف تمام اسرا برخاستند وبنای رقصیدن و خندیدن و آواز خوانی را گذاردند . این رفتار آنها مسرت و انبساط خاطرما را نیز فراهم ساخت وبه‌آنهاگفتیم این‌رفتار شما خیلی بهتر از آن گریه و دل تنگی بود ، آنگاه آنها را به حال خود گذاشته و هریك از ماها نیز به کارهای خود مشغول شدیم . همینکه اسرا ما را نسبت به خودشان غافل و منصرف دیدند فرصت را غنیمت شمرده و مانند ملخ‌های پران ازکنارهٔ کشتی به درون دریا پریدند و کشتی همچنان بر روی امواج دریا به سرعت سیرمی کرد وما به فراریان هیچ دست‌رسی نداشتیم تا اینکه کشتی به قدر یك فرسنگ از آنها دور شد وما هنوز صدای خنده و آواز وکف زدن آنها را دردریا می‌شنیدیم ودانستیم که آنها در برابر آشوب و انقلاب دریا قادر به همه‌گونه مبارزه ومقاومت می‌باشند .

باری چون کشتی نمی‌توانست به عقب برگردد لذا از دست‌رسی به‌آنها وگرفتار ساختن آنان بکلی مأیوس شدیم .

پدرم می‌گفت : بدین‌گونه تمام اسیرها را از دست دادیم مگریك

دختر جوانی که اورا در یکی از اطاقهای بزرگ کشتی حبس کرده بودم ، پس از این واقعه همینکه داخل آن اطاق شدم دیدم آن دختر در تقلای آن است که کشتی را سوراخ کرده و خود را مانند رفقای خود به دریا افکند . فوراً اوراگرفتم و بندکردم .

بالاخره به سر زمین **هند** رسیدیم و متاعی کـه باقی مانده بـود فروختیم وقیمت آن را بین خود تقسیم کردیم به هرنفری ده یك سرمایه‌اش عاید گردید .

چون آوازهٔ مراجعت ما در شهر پیچید و از سرگذشت ما مردم آگاه شدند پیرمردی از اهالی همان جزایر نزد ما آمد وگفت : « مـرا در کودکی از آن جزایر گرفته و به **هند** آورده‌اند و در این دیار مانده‌ام تا پیر شدم» . سپس گفت: «جزایری که اتفاقات شما را بدانجا افکنده است به‌جزایرماهی معروف است و من اهل آن دیار هستم، در قدیم مردان دیار ما با جنس مادینهٔ نوعی از حیوانات دریا و همچنین زنان ما با نرینهٔ آنها آمیزش کرده و در نتیجه موجوداتی به طبیعت پدران و مادرانشان به وجود آمدند که دارای وجه مشترك می‌باشند .

این قضیه در زمان‌های قدیـم صورت گرفته است و مـا به همان اندازه که در خشکی بسر می‌بریم در دریا نیز مدت زیادی می‌مانیم و علت همان سر مشترکی است که بین انسان و آن حیوان وجود دارد . »

اما آن دختری که در تصرف پدرم درآمده بود برای پدرم شش فرزند آورد کـه من ششمی آنها هستم و آن دختر مدت هجده سال نزد پدرم زندگی کرد در حالیکه همیشه در قید و بند بود زیرا آن پیرمرد جزایری به پدرم گفته بود هیچ وقت او را آزاد نگذارد والا فوراً خود را به دریا افکنده و برای همیشه ناپدید خواهد شد چون که ماها در جدائی از آب

شکیبائی نداریم . پدرم هم نصیحت پیرمرد را کار بسته مادرم را همیشه در بند داشت ، تا اینکه ماها بزرگ شدیم و پدر وفات یافت و ما ازقید و بند مادرمان ـ بدون اینکه از علت آن آگاه باشیم ـ متأثر بودیم . پس از مرگ پدر از نظر محبت مادری و حس مروت و مشاهدهٔ بیچارگی او، اولین کاری که کردیم بند را از او برداشتیم و آزادش ساختیم اما همینکه آزاد شد همچون اسبی سرکش در میدان مسابقه ، پا به فرار گذاشت، ما نیز به دنبال او دوان شدیم ولی ابداً به او نرسیدیم ، کسانی‌که در حین فرار به او نزدیك بودند به وی گفتند چگونه می‌روی و پسران و دختران خود را ترك می‌گوئی ؟ او جواب داد : انشرتوا یعنی چه کاری می‌توانم برای آنها بکنم ! این بگفت و خود را به دریا افکند و همچون ماهیان قوی در آب دریا شناور شد و ناپدیدگشت . سبحان الخالق الباری المصور تبارك‌الله احسن الخالقین .

۱۶

ابومحمد حسن بن عمرو ضمن حکایتی که در باب ماهیان دریا نقل می‌کرد گفت : یکی از صاحبان کشتی یك استخوان دندهٔ ماهی برای ما آورده بود که ما مقدار پنج ذراع از قسمت ضخیم آن را بریده بجای پل بر روی نهری که جلو در باغ خودمان در جزیره داشتیم قرار دادیم . طول باقی ماندهٔ آن بیست ذراع بود . هم اومی‌گفت : در دریا یك نوع ماهی وجود دارد که هیچ یك از انواع دیگر ماهیان در مبارزه با او قادر به مقاومت نیستند . این ماهی خرطومی دارد که طرفین آن مانند اره دارای دندانه‌های تیز و برنده می‌باشد . چون به دشمن حمله کند او را با یك ضرب خرطوم خود به دونیم سازد . وقتی این ماهی بمیرد یا آن را شکار

کنند اهل محل خرطوم او را مانند اسلحه در جنگ‌ها بکار می‌برند ، این سلاح از برنده‌ترین شمشیرها کارگرتر است .

۱۷

یکی از کشتی‌رانان معروف حکایتی را که از یکی از شیوخ ناخدایان شنیده بود برای من چنین نقل کرد که روزی آن ناخدا با کشتی خود از بندر **سیراف** خارج شد و مردی را بنا به سفارش و توصیهٔ اشخاص معتبری همراه خود می‌برد ، این مرد اغلب روزها با یکی از مسافران کشتی به نزاع برمی‌خاست و او را به تهمت‌هائی ناروامتهم می‌ساخت و دراین باب‌خیلی افراط می‌کرد . مسافربیچاره چون غریب بود و مدافعی نداشت در برابر آن مرد ساکت بود . یکی از روزها که چند ساعتی از نزاع نگذشته بود ناگاه یك نوع ماهی که آن را کنعده می‌گفتند از دریا به سوی آن مرد منازع بیرون جست و با کلهٔ خود شکم او را درید و از جانب دیگر خود را در آب دریا افکند و ناپدید شد . عمال کشتی نعش مرد را کفن کرده به دریا افکندند .

۱۸

در بارهٔ لاك‌پشت‌ها حکایات عجیب و جالبی شنیده‌ام که بعضی از آن را عقل باور نمی‌کند ، از آن جمله ابومحمد حسن‌بن عمرو داستانی را که از یکی از شیوخ دریانوردان شنیده بود چنین نقل‌کرد: هنگامی‌که یك‌کشتی از سواحل **هند** به‌نقطه‌ای در همان نواحی مسافرت می‌کرد چنان طوفانی برخاست که کشتی از اختیار ناخدا خارج شد و از راه منحرف گشت و آسیب فراوان دید به‌قسمی که ناگزیر از توقف شد تا به مرمت

کشتی بپردازند . اتفاقاً در آن نقطهٔ دریا به جزیرهٔ کوچکی رسیدندکه در آن نه آب یافت می‌شد نه درخت ومجبور بودنـد در آن جزیـره چندی توقف کنند و به تعمیر کشتی بپردازند . پس محمولات کشتی را به‌جزیره منتقل کردند . مدتی گذشت تا کشتی تعمیر شد و هنگام حرکت فرا رسید و بارها را به کشتی بردند . روز حرکت مصادف با عید نوروز بود ، برای انجام مراسم عید هر چه چوب‌خشك و برگ خرما و پارچهٔ کهنه در کشتی داشتند به‌جزیره برده روی هم‌انباشتند و آتش جشن برافروختند . همینکه آتش شعله‌ور شد دیدند زمین جزیـره در زیر پـایشان به حرکت درآمد از این حالت مضطرب شدند و چون به کنار ساحل بودند جملگی خود را به‌آب افکندنـد و مشاهـده نمودندکـه جزیره نیز در آب شناور شد ، حرکت جزیره آب دریا را به تلاطم در آورد و نزدیك بود باعث غرق‌و هلاك مسافرین شود ، عاقبت با زحمت زیاد و رنج بسیار خود را نجات داده به کشتی رسیدند .

بالاخره معلوم شدکه این جزیرهٔ کوچك لاك پشت عظیمی بوده است که به‌سطح دریا آمده و برروی آب آرام گرفته است و چون‌حرارت آتش به‌جسم او اثربخشیده ازجای جنبیده و راه دریا را پیش‌گرفته‌است.

او می‌گفت: لاك‌پشت‌های دریائی که از توقف طولانی درغارهای زیر دریا و کوه‌ها و جنگل‌های اعماق اقیانوس خسته و فرسوده می‌شوند در هرسال چند روز به سطح دریا آمده برای استراحت بر روی آب قرار می‌گیرند . و نیز می‌گفت در اعماق دریاها درختان و گیاهان گوناگون و عجیب، فراوان یافت می‌شود که ازدرختان‌وگیاهان روی زمین بسی‌عظیم‌تر و عجیب‌ترند ، لاك‌پشت‌هائی که دراین جنگل‌های دریائی زندگی می کنند گاهی بر روی آب آمده در حال مستی و گیجی آرام می‌گیرند همینکه

بحال آمدند به‌شنا در آمده به‌زیر آب فرو می‌روند ، و همچنین هنگامی که جنس نر با مادهٔ خود می‌خواهد جفت‌گیری کند این عمل را برروی آب انجام می‌دهد .

۱۹

یکی از شیوخ دریانوردان برای ابو محمد حسن‌بن عمرو چنین حکایت کرد : در خلیج‌های کوچك نواحی سرندیب عبور می کردیم روزی به یــکی از امرای آن نواحی وارد شدیم برای ما سفره گستردند و خوراك‌های الوان پیش‌آوردند در آن میان ظرفی بود مملو از گوشت‌پخته که در آن کله و دست وپا شبیه به کله و دست و پای اطفال دیده می‌شد، از مشاهدهٔ آن طبعم منزجر گشت و از خوردن دست کشیدم ، امیر حالت مرا دریافت ولی چیزی نگفت .

روز بعد که به دیدن امیر رفتم به گماشتگان خود دستوری داد لحظه‌ای بعد ماهی‌ای حاضر ساختند که هرگاه به‌چشم خود تمام حرکات ماهیان را در آن حیوان ندیده و فلس و سایر خصوصیات جنس ماهی را در آن مشاهده نکرده بودم هر آینه می‌پنداشتم بدون شك آن حیوان بچهٔ آدمی‌زاد است .

آنگاه امیر به‌من گفت : آن خوراکی را که دیروز تو از خوردن آن اکراه داشتی گوشت همین حیوان بود که در نزد ما از بهترین ماهیان است و گوشت آن لذیذترین و سریع‌الهضم‌ترین و بی ضررترین گوشت هــاست .

از آن روز به بعد من در خوردن گوشت آن حیوان هیچ امساك نکردم .

۲۰

شخصی که به زیلع و کشور حبشه سفر کرده بود برای من حکایت کرد که در دریای حبشه یك نوع ماهی وجود دارد که صورت و بدن او شبیه است به صورت و بدن انسان و همچنان دارای دست و پا می‌باشد. شکارچیان عزب و بیابان‌گردان فقیر که به سواحل دور از آبادانی و کوه‌ها و جزیره‌های خالی از بشر گذارشان افتاده است، این نوع ماهی شبیه به انسان را دیده و با او درآمیخته و نسلی از آنان به وجود آمده است که به آدمی زیاد شباهت‌داشته هم درآب وهم در هوا زندگی می‌کنند. چه بسا آن ماهی که شبیه به انسان بوده است نتیجهٔ اجتماع انسان با این نوع ماهی باشد که به مرور دهور بدین صورت در آمده‌اند. همچنان که از مجامعت انسان با بعضی از وحوش مانند یوز و کفتار و امثال آن میمون به وجود آمده و از تجمع خوك و گاومیش فیل ایجاد شده و از مقاربت سگ و بز خوك پیدا شده و از جفت گیری الاغ و اسب قاطر وجود یافته است هرگاه بخواهیم تمام اقسام حیواناتی که بدین‌سان به وجود آمده‌اند شرح دهیم باعث حیرت و تعجب خوانندگان می‌شود و ما نیز از مقصود خود که ذکر عجایب هند است دور می‌افتیم.

۲۱

می‌گویند یك نوع ماهی به اسم ظلوم در دریاها وجود دارد که شبیه به انسان است و آلت تناسلی نرومادهٔ آنها نیز مانندآلت تناسلی نر و مادهٔ انسان می باشد. پوست این ماهی ضخیم تر از چرم فیل است آن را شکار کرده پوستش را دباغی می‌کنند و از آن کفش می‌سازند.

۲۲

می‌گویند نظیر و یا شبیه تمام پرندگان آسمان و جانوران روی زمین در میان ماهیان دریاها وجود دارد چنانکه خود من در خلیج ایله در بلاد شام ماهی کوچکی را دیدم که رنگ او شبیه بود به رنگ مرغ دارکوب که دائماً ازدرون آب به فضا پرواز می‌کرد وبازدرآب غوطه‌ور مـی شد .

۲۳

دیگر از عجایب دریای فارس این است که گاهی در شب هنگامی که امواج دریا مضطرب شده و بهم بر می‌خورند وازتصادم با هم متلاشی می‌گردند همچون شعله های آتش به نظرمی‌آیند به قسمی که مسافرین دریا گمان می‌کنند در دریای آتش سیر می‌نمایند .

۲۴

حکایت کرده‌اند که در دریا مارهای عظیم‌الجثه و هولناکی وجود دارد که آنها را تنین می‌نامند . در فصل زمستان هنگامی که ابرهای غلیظ و متراکم، سطح دریا را فرا می‌گیرد این حیوان از اعماق دریا به روی آب آمـده و در ابرهای متراکم داخل می‌شود زیرا در زمستان آب دریا گرم است و تنین به واسطهٔ خنکی که در ابر احساس می‌کند در آن جای گرفته و محبوس می‌شود . سپس ابرها بر اثر وزش باد از سطح دریا بلند شده وتنین را با خود به آسمان می‌برند و آن را از این سوی افق به سوی دیگرسیر می‌دهند. پس ازآنکه ابرهاآبی راکه در خود دارند فروریختنند

و سبك شدند به صورت غبار در می‌آیند و باد آنها را قطعه قطعه کـرده پراکنده می‌سازد . دراین حالت تنین درابر ، خود داری نتواند و به ناچار در دریا و یا در خشکی ساقط می‌شود . اگر ارادهٔ خداوند بـه آزار قومی تعلق گیرد آن حیوان خطرناك را به سر زمین آن قوم می‌افکند تا شتر ها وگاوها واسب‌ها و سایر احشام آنان را در اندك زمانی ببلعد و مردان رانیز هلاك سازد و همینکه طعمهٔ حیوان در آن سرزمین نایاب گشت می‌میرد ویا خداوند اورا هلاك می کند .

بعضی ازدریا نوردان ومسافران وبازرگانان برای من نقل کرده‌اند که آنها بیش از یك دفعه این حیوان را با آن هیکل سیاه و دراز در ابر دیده‌اند که ازبالای سر آنها می‌گذشته‌است وقتی که ابرهاازهم جدا می‌شدند حیوان پائین می‌آمد همینکه دم او از ابر خارج می‌شد و در هوا احساس برودت می کرد فوراً خود را جمع کرده درون ابر پنهان می‌شد و از نظر غایب می‌گشت . فتبارك‌الله احسن الخالقین.

۲۵

ابوزهر برختی حکایتی ازمارهای کشور هند که ازیك نفر پزشك هندی اهل **سرندیب** شنیده بود برای‌من چنین نقل کرد: درسرزمین**هندوستان** سه هزار ویکصد و بیست نوع مار وجود داردکه بد جنس‌ترین آنها در زمین **تاکا** یافت می‌شود . هنگامی کـه باد از سوی سر زمین مارهـای **تاکا** شروع به وزیدن می کند تمام حیوانات از پرنده و چرنده تا مسافت سه فرسنگ از اثر این باد مسموم و هلاك می شوند . بدین جهت اهالی **تاکا** در هرسال ، جز روزهای معینی ، درآن سرزمین باقی نمی‌مانند هر زمان که باد از جانب دریا بوزد در اماکن خود می مانند و زمانی که وزش باد از

ناحیهٔ مارهاوزیدن‌گیرد با شتاب به‌کشتی‌های خودسوارشده به سوی جزایر میان دریا فرار می‌کنند و همینکه وزش باد به پایان رسید دوباره به خانمان خود برگشته به کارهای‌کشاورزی واستخراج معادن مشغول می‌شوند زیرا تاکا سرزمینی است زرخیز و درآن کان‌های زر و سیم فراوان است در هر سال سیل‌های عظیم‌از جانب مشرق بدین سرزمین سرازیر شده برای اهالی عطریات همراه می‌آورد .

۲۶

(ناخدا علامه حکایت می‌کرد : هنگامی که طوفان شدیدی بــه کشتی او حمله ور شد خود را ناگزیردید دگل کشتی را قطع کند وتمام محمولات‌کشتی را به دریا افکند به قسمی که هیچ چیز درکشتی نماند.)[۱] جز سرنشینان آن ، عاقبت باد کشتی او را به خلیج کوچــکی در ساحل یکی از جزایر بلاد بخم افکند ، علامه و همراهانش درآن جزیره پیاده شدند . در جنگلی که از انبوه درختان متراکم بود مقدار زیادی چوب و تنهٔ درختان را مشاهده کردند که از روزگاران قدیم روی هم انباشته شده بود ، ناخدا و همراهان در اطراف جنگل به‌گردش مشغول شدند تا درمیان چوبها وتنه درختان یکی را برای دگل‌کشتی انتخاب‌کنند اتفاقاً نظرشان به یك تنه درخت صاف وبلند محکمی افتاد که ازقدیم چوب‌های زیادی روی آن را پوشیده و برای دگل‌کشتی مناسب تر از آن ممکن نبود . ناخدا آن رااندازه‌گرفت و درازای‌آن را بیش از حاجت‌دید دستور داد با اره مقدار پنجاه وجب کــه مورد حاجت بود از آن جدا کنند . همینکه اره را به

۱ ــ جمله میــان دو هلال در متن عــربی ساقط است و بجــای آن نقطه گذاری شده ولی در متن فرانسه آورده شده است .

روی ستون گذارده و شروع به بریدن نمودند ستون حرکتی کرد و بنای خزیدن گذاشت و معلوم شد مار عظیمی است . کارگران از وحشت و اضطراب پا به فرار گذارده خود را به‌آب افکنده به کشتی‌خود پناه بردند و جان خود را از آن خطر رهانیدند .

۲۷

محمد پسر بابشاد حکایتی را کـه از علامهٔ نام برده شنیده بود برای من چنین نقل‌کرد: علامه از هندوستان ازطریق دریا به چین مسافرت می‌کرد . بامدادان هنگام نماز صبح برای تجدید وضو از جایگاه خود در کشتی فرود آمد همینکه به دریا نظر افکند بدون تأمل و تجدید وضو در حالی‌که مضطرب ومتوحش بود بازگشت و به عمال‌کشتی فرمان دادفوراً شراع‌کشتی را بازکنند . چنان‌کردند ، بازگفت : هر چه در کشتی هست به دریا بیفکنید سپس به‌طرف آب دریا نزدیك شد باز هم با وحشت وترس بازگشت وگفت : ای بازرگانان ! در نزد شماها چه چیز گرامی‌تر است ؟ آیا اموال خود راکه هزاران مانند آن را مـی‌توان بدست آورد عزیز تر دارید یا جان خود راکه مانندی برای‌آن نیست ؟ بازرگانان جواب دادند : مقصود تو چیست و چه اتفاقی افتاده است‌که بدین‌گونه سخن می‌گوئی ؟ باد ملایم است و دریـا آرام و مـا نیز در پناه خداوند متعال سلامت می باشیم .

علامه باز آغازسخن‌کرد و گفت : شماها خودتان شاهد باشید و سایرین نیز بین من واین بازرگانان شاهد باشندکه من قبل ازحدوث واقعه نصیحتی‌که لازم بودکردم و نپذیرفتند اکنون من شماها را به‌خدا سپرده و می روم . آنگاه به‌کرجی بان‌کشتی دستور داد تاکرجی را آماده ساخت

خودو کسانش با آب و آذوقه در کرجی جای گرفتند همینکه خواست از کشتی دور شود بازرگانان فریاد برآوردند : کجا می روی برگرد آنچه بگوئی اطاعت می کنیم . ناخدا گفت : به خدا قسم که برنخواهم گشت مگر آنکه آنچه‌همراه دارید به‌میل خود و با دست خود به دریا افکنید .

بازرگانان امراو را پذیرفتند و آنچه اشیاء مهم و غیرمهم داشتند به دست خود به دریا ریختند به قسمی که در کشتی جز آدم و آب و آذوقه چیز دیگر باقی نماند .

علامه برگشت و به‌کشتی داخل شد و به آنها روی‌کرده گفت: اگر بدانید که امشب به‌شما و کشتی چه خواهد رسید هرآینه غسل می کنید و نماز می‌گزارید و در پیشگاه خدای خودتان توبه می کنید و از او طلب بخشایش می‌نمائید . مردم همچنان کردند .

همینکه شب فرا رسید خداوند در های آسمان را باز کرد . باد های سیاه بین زمین و آسمان وزیدن گرفت امواج دریا را بلند کرده به‌روی‌زمین می ریخت و کشتی‌ها را درسواحل و در وسط دریا سرنگون می ساخت ، کمتر کشتی بود که از این طوفان نجات یافته باشد . اما این کشتی که به الهام خداوند سبك شده وبارهای سنگین آن به دریا ریخته شده بود در آن طوفان و جوش و خروش دریا به روی آب باقی مانده و بر امواج کوه پیکر سوار می‌شد . ساکنین کشتی دست به دعا برداشته قرآن می خواندند و به سوی خدا تضرع و زاری می کردند ، تا سه شبانه روز آب و نان ازگلویشان پائین نرفت .

روز چهارم به امر خداوند بادآرام‌گرفت و دریا از خروش افتاد و به قدرت کاملهٔ الهی طوفان فرونشست . ناخدا دستورداد قایق را ازدرون کشتی به آب انداختند وپاروزن‌ها در آن جای‌گرفتند وقایق پیشاپیش کشتی

به حرکت درآمد و کشتی را هدایت می‌کرد ، پس از یك شبانه روز به جزیره‌ای رسیدند ، در ساحل جزیره مشاهده نمودنـد قطعات خـرد شدهٔ کشتی هائی کـه بر اثر طوفان متلاشی گشته بـا مقدار زیادی اسباب و مال التجاره که در نقاط دور دست غرق شده بودبه وسیلهٔ امواج‌دریا جمع شده است .

پس از آنکه کشتی در آن مکان لنگر انداخت بازرگانان کالای خود را که به دریا افکنده بودند در آن میان یافتند و بلا درنگ تمام آن اشیاء رااز آب‌گرفته‌به درون‌کشتی بردند و آنچه را که خراب وفاسد نشده بودبا خودبرداشتند ، پس‌ازآنکه اجساد غرق شدگان رانیزبه خاك سپردند باد موافق وزیدن‌گرفت وکشتی به راه افتاد و مسافرین به سوی اوطانشان رهسپارگشتند همه سالم وبدون هیچ پیش‌آمد ناگواری بـه اماکن خویش رسیدندواز مال‌التجارهٔ خودیك بر ده سودبرده حمد خدارا بجای‌آوردند.

۳۸

یکی از شیوخ دریا نوردان بـه من‌گفت : در توابع صنف قـریهٔ بزرگی است‌که اهالی آن از ترس مـار عظیمی‌که درآن قریه وجود دارد خانمان خودرا ترك‌کرده‌به مکان‌دیگر مهاجرت نموده‌اند زیرا آن مارمهیب تمام دام های آنان رابلعیده وجمعی ازاهالی رانیز خورده است مردم برای نجات خود ازشر این جانور قریه را رهاکرده ازآنجاکوچ‌کردند . قریه رو به ویرانی‌گذاشت ودیگر احدی بدانجابرنگشت .

۳۹

ابومحمد حسن بن عمرو داستانی راکه از یکی از ناخدایان‌کشتی

شنیده بودبرای من چنین نقل کرد: روزی بادشدیدی کشتی اورا احاطه کرد، ناخدا به‌خلیج کوچکی پناه‌برد یك روز ویك شب در آنجا توقف کرد، روز بعداهـل کشتی مارعظیمی راکـه عظمت آن باهیچ چیز قـابل قیاس نبود مشاهده کردندکه ازخشکی داخل آب شده ازخلیج عبور کرد واز ساحـل مقابل‌به خشکی درآمد وبه سرعت برق ازنظر غایب شد ، روزکه به پایان رسید آن هیولای مهیب دو باره ظاهر شد وبه طریقی که رفته بود از خلیج عبور کرده راه خودرا درخشکی پیش‌گرفت وناپدید شد .

پنج روز ازاین واقعه‌گذشت و آن مار همه روزه صبح به قسمی که گفته شد می‌آمد واز خلیج می‌گذشت وپایان روز برمی‌گشت وبـه جایگاه خود مراجعت می‌کرد . روز ششم ناخدا به کارکنان‌کشتی دستور داد بـه خشکی درآمده ببینند این جانور به‌کجا می‌رود .

عصر همان روز پس‌از مراجعت مار یك عده‌از ملوانان به خشکی پیاده شده نزدیك یك میل راه جلورفتند تا رسیدند به‌یك جنگل انبوهی که هوای‌آن بسیار مرطوب وزمین آن‌باطلاق وسطح آن‌پوشیده ازمقدارزیادی دندان فیل ــ کوچك و بزرگ ــ بود . ملوانان فـوراً برگشته آنچه دیـده بودند به ناخدا خبر دادند .

روزبعد ناخدا نیزهمراه ملوانان‌به آن مکان می‌رود وپس‌ازمشاهدهٔ آن احوال برمی‌گردد،از آن روزبه‌بعد همه‌روز پس‌از مراجعت ماربه مکان خود مقدار زیادی از دندانهای فیل رابه‌کشتی حمل می‌نمایند وکشتی را از آن متاع پرمی‌سازند به قسمی که ناگزیر می‌شوندبه مقدار داندانهائی که حمل کرده بودند ازاشیاء وکالای کم ارزش کشتی به دریا بریزند .

بالاخره کشتی پس از بیست روز توقف در خلیج به راه افتاد واز خلیج خارج‌گشت .

عاقبت معلوم شد که آن مارعظیم هرروزبه جنگل می‌رفته وفیل‌های جنگل راشکار کرده می بلعیده است بــه قسمی که فقط دندانهای آن حیوان باقی می‌مانده است !

روزی از اسمعیلویهٔ ناخدا حقیقت این داستان راکه درسال **۳۳۹** شنیده بودم پرسیدم ، اوگفت این داستان رامن نیز شنیده‌ام وکاملا صحیح است ، دردریا مارهای‌گوناگون فراوان است‌اما درآب مارها صدمهٔ زیـاد نمی‌رسانند . مارهای خطرناك آنها هستندکه درکوه‌ها و صحراهای خشك و بی‌آب و علف و دور از آب و آبادانی زنـدگی می‌کنند . در جبال **عمان** مارهائی وجود دارد که بمحض گزیدن آناً هلاك می‌سازند .

بین **صحار** کــه یکی از قصبات **عمان** است و جبال **یحمد** موضعی است که در آن هیچکس عبور و مرور نمی‌کند زیرا در آن ناحیه محلی است معروف به محل‌مارها ، می‌گویند در آن محل مــارهائی وجود دارد که طول آنها یك وجب یا کمتر است ، چون سواری ازآن ناحیــه عبور کند این مار خود را جمع کرده سرودمش را به هم متصل‌می‌سازد و با یك خیز خود را به سوار می‌زند اگر درآن حین بگزد فوراً می‌کشد ، نفسش انسان را کور می‌کند و سپس هلاك می‌سازد . هر مسافری که از آن راه عبور کند این مارها از هر طرف به او حمله می‌کنند و در تمام راه از او دست بردار نیستند . بدین جهت است کــه عبور از آن‌راه بکلی متروك گشته است .

۳۰

یکی از اهالی **منصوره** که به **مارکین** سفر کرده بود برای من چنین حکایت کرد : از شهر **مارکین** تا ساحل بلاد **الاو** صدها فرسخ فاصله است

لهاوا ملك **هند** در آنجا اقامت دارد ، در بعضی از کوههای آن مارهای کوچکی یافت می‌شوند خاکی‌رنگ دارای خالهای سیاه وقتی که این‌مار به انسان نظر بیفکند قبل از آنکه نظر انسان به او بیفتد آن مار فوراً می‌میرد و هرگاه انسان به او نگاه کند قبل از آنکه مار او را ببیند انسان هلاك می‌شود و اگر نظر انسان و مار هر دو بهم بیفتد مرگ برای هر دوی آنهاست . این مار از بد جنس‌ترین مارهاست .

۳۱

محمد بن بابشاد می‌گفت : در یکی از نواحی **وقواق** عقرب‌هائی وجود دارد که مانند گنجشك پرواز می‌کنند اگر انسان را بگزند فوراً بدن انسان ورم می‌کند و بیمار می‌شود و پوست بدن می‌ترکد سپس می‌میرد .

۳۲

از اسمیعیلویه ناخدا شنیدم هنگامی که او با جمعی از دریانوردان در سال ۳۱۰ با کشتی به قصد عزیمت به **قنبلهٔ** دریای **عمان** را می‌پیمودند باد شدیدی کشتی آنها را به طرف **سفاله زنج** راند ناخدا می‌گفت همینکه نظرم به آن مکان افتاد دانستم که ما به سرزمین زنگیان آدم خوار افتاده‌ایم کشتی در آنجا متوقف شد و ما مرگ را برای خود مسلم دانستیم ، غسل کردیم و به درگاه خدا پناه بردیم و از گناهان توبه نمودیم و هرکدام برای دیگری نماز میت بجا آوریم ، طولی نکشید که قایق‌های زنگیان کشتی ما را احاطه کردند و به بندرگاه بردند ناچار درآنجا لنگر انداختیم و با سیاهان به خشکی پیاده شدیم ، ما را نزد پادشاه خود بردند . شاه جوانی بود بسیار خوش خلق و نیکو منظر ، حال و قصد ما را پرسید ما خود را به

او معرفی کردیم و گفتیم کـه قصد کشور او و زیارت او را داشته‌ایم ، گفت شما دروغ می‌گوئید قصد شما قنبله بوده باد شما را به کشور مـا انداخته است گفتیم همین است که می‌گوئید غرض ما از این حرف برای خوش‌آمد شما بود . آنگاه گفت کالای خود را از کشتی بیرون آورید و به خرید و فروش بپردازید و هیچ بیـم و هراسی نداشته باشید . ما چنان کردیم و بسته‌های کالا را باز کرده به معامله مشغول شدیم . بازار معاملات ما بسیار خوب بود زیرا هیچ قیدی در کار ما نبود و هیچگونه عوارض و حقی از ما مطالبه نشد فقط مقداری از متاع خود را به شاه تقدیم داشتیم او نیز به همان مقدار بلکه بیشتر عوض به ما بخشید .

چند ماه در آن کشور ماندیم هنگام بازگشت به خدمت شاه شرفیاب شده اجازهٔ عزیمت خواستیم ، فوراً اجازه داد ، آنگاه کالاهای خـود را بسته به کشتی حمل کردیم و کارهـا را مرتب ساختیم . همینکه خواستیم بادبانهـای کشتی را برافراشته به راه بیفتـیم شاه را از عزیمت خود آگاه نمودیم ، شاه با جمعی از همراهان و غلامان خود با ما تا ساحل دریا آمد سپس در قایقها نشستند و ما را تا کنار کشتی مشایعت کردند . در آنجا نیز شاه به اتفاق هفت نفر از مـلازمان خود به کشتی ما درآمد . همینکه من آنها را در کشتی خود مشاهده کردم با خود اندیشیدم کـه این شاه جوان در بازار عمان اقلا سی دینار ارزش دارد و هفت نفر غلامان او نیز ۱۶۰ دینار و لباس‌هائی که در بردارند بیست دینار می‌ارزد و اقلا سه هزار درهم از فروش آنها عاید ما خواهد شد و در این معامله هیچگونه زیانی نیست .

با این نیت فوراً به ملوانان کشتی فرمان دادم شراعها را بکشند و لنگر را بردارند ، اما شاه همچنان با ما مهربانی می‌کرد و به ما سفارش

می‌نمود که باز هم نزد او بیائیم و وعده می‌داد که اگر بازگردیم بیشتر از این به ما محبت و احسان خواهد کرد . ولی همینکه دید شراع‌های کشتی افراشته شد و کشتی به حرکت درآمد قیافه‌اش تغییر کرد ، گفت شما دارید می‌روید شما را به خدا سپردم و به طرف قایقها روان شد ، فوراً طناب قایقها را پاره کردیم و به او گفتیم با ما باش ما ترا به شهر خود خواهیم برد و در آنجا در ازاء محبت‌هائی که به ما کرده‌ای تلافی خواهیم کرد .

در جواب گفت : ای مردم ! وقتی که شماها به خاك من قدم گذاشتید من دارای همه گونه اقتدار بودم ملت من می‌خواستند شماها را بخورند و اموال شما را بربایند چنانچه نسبت به دیگران همین رفتار را کرده‌اند ولی من نسبت به شماها نیکی کردم و هیچ چیز از شما نگرفتم ، حال هم با همان نیت به کشتی شما آمده‌ام تا با شما خداحافظی کنم پس سزاوار است که حق‌گزار باشید و بگذارید من به مکان خود بازگردم . ولی ما به حرفهای او ابداً اعتنائی نکردیم .

باد بنای وزیدن گذاشت و کشتی سرعت گرفت ، ساعتی نگذشت که شهر از نظر ما ناپدید گشت ، کم‌کم شب فرا رسید و کشتی به وسط دریا درآمد .

بدین قسم شب را به روز آوردیم در حالی که شاه و همراهانش به سایر اسیرانی که قریب دویست نفر می‌شدند ملحق شده بودند و با شاه همان رفتاری می‌شد که با سایر اسرا رفتار می‌کردیم . او نیز دهان از گفتار بسته و هیچ صحبتی با ما نمی‌کرد گوئی نه او ما را می‌شناخت و نه ما اورا ، تا اینکه به عمان رسیدیم و شاه را با کسانش در جزء سایر اسیران بفروختیم .

چند سال از این داستان گذشت باز سفر قنبله پیش آمد . دریای عمان را با کشتی سیر کردیم . اتفاقاً در این سفر نیز بادکشتی ما را مانند سفر پیش به سفالهٔ زنگبار انداخت و در همان نقطه که دیده بودیم متوقف ساخت . زنگیان همینکه ما را دیدند سوار قایقها شده وکشتی ما را محاصره کردند . این بار دیگر مرگ و فنا را برای خود مسلم داشتیم و از شدت ترس هیچکدام با هم صحبت نمی‌کردیم ، کاری که انجام دادیم این بود که غسل کرده نماز مرگ بجای آوردیم و هریك با هم به وداع پرداختیم .

زنگیان سر رسیدند و ما را گرفتند و به دربار شاه خود بردند ، همینکه داخل شدیم دیدیم شاه‌عیناً همان شاه سابق است که روی تخت خود نشسته و مثل این است که یك ساعت پیش ما از او جدا شده‌ایم . به محض اینکه چشم ما به او افتاد تعظیم کردیم وزمین ادب بوسیدیم درحالی‌که تمام قوا از بدن ما سلب شده بود و قادر نبودیم حرکتی به خود بدهیم و سراز زمین برداریم .

شاه به ما روی کرده گفت : بدون شك شما دوستان من هستید . ولی هیچیك از ماها قادر به جواب‌گفتن نبود و تمام اعضاء بدن ما از شدت بیم می‌لرزید .

شاه دوباره به سخن درآمد و گفت : سرهاتان را بلند کنید من به جان و مال شماها امان دادم. بعضی سرها را از زمین برداشتند و برخی دیگر از ترس و خجالت نتوانستند سر بلند کنند تا آنکه به قدری لطف و محبت کرد که همهٔ ما سرها را از زمین برداشتیم ولی از خجالت به روی او نظر نمی‌انداختیم .

چون از تأمین شاه اطمینان یافتیم و به حالت خود بازگشتیم شاه

دوباره روی به ما کرد وگفت : ای خائنین ! باآن همه محبت ونیکی‌هائی که دربارهٔ شماها کردم چگونه در ازاء آن چنان رفتاری را با من روا داشتید ؟!

گفتیم ای پادشاه ما را ببخشید گفت شما را بخشیدم بروید ومانند سفر پیش مشغول معاملهٔ کالای خود بشوید ، هیچ مزاحمتی برای شما نخواهد بود .

ابتدا ما حرف او را باور نداشتیم و گمان می‌کردیم حیله‌ای در کار است می‌خواهد ما کالا را از کشتی بیرون بیاوریم تا در خشکی آن را تصرف کند . عاقبت خواهی نخواهی رفتیم وآنچه مال‌التجاره داشتیم از کشتی به‌خشکی آوردیم مقداری هم‌اشیاءگران‌بها با خود بردیم تا به اوهدیه کنیم ولی هدیه ما را رد کرد و گفت : شماها در نزد من ارزشی ندارید تا هدایای شما را قبول کنم ، من اموال شما را با اموال خودآلوده نمی‌کنم زیرا دارائی شما تماماً حرام است .

بالاخره ما مشغول معامله وخرید و فروش شدیم . هنگام بازگشت که رسید نزد او رفتیم تا اجازهٔ حرکت وحمل کالای خود را تحصیل کنیم، بلادرنگ بما اجازهٔ حرکت داد . ساعت حرکت باز نزد او رفتیم وگفتیم اکنون ما عازم حرکت می‌باشیم گفت بروید در امان خدا ، گفتم : ای پادشاه تو به قدری بما محبت و نیکی کرده‌ای که ما قادر به جبران آن نیستیم و در عوض ما به تو ظلم وخیانت روا داشتیم حال ازتو تمنا داریم بگوئی چگونه خلاص شدی و به‌کشور خود بازگشتی؟

گفت : وقتی که در **عمان** مرا فروختید خریدار من مرا به شهری برد که آنجا را بصره می‌گفتند و چنین و چنان بود در آنجا نماز و روزه و مقداری از قرآن را آموختم سپس ارباب من مرا به دیگری بفروخت

و او مرا به یکی از شهرهای شاه عرب برد که آن شهر را **بغداد** می‌نامیدند و آنجا نیز چنین وچنان بود . در **بغداد** زبان عرب را یادگرفتم و باکمال فصاحت حرف می‌زدم و تمام قرآن را بیاموختم و در مسجد با مردم نماز جماعت می‌گزاردم خلیفهٔ **بغداد** راکه المقتدر نام داشت دیدم . در آن شهر متجاوز از یك سال بماندم تا قافله‌ای از **خراسان** که برشتران سوار بودند بیامدند ، جماعت زیادی در آن قافله دیـدم . پرسیدم اینان کجا می‌روند گفتند قصد **مکه** را دارند ، پرسیدم **مکه** چه چیز است ؟ گفتند خانهٔ خدا در آنجاست و مردم به زیارت آن خانه می‌روند و تفصیل زیارت آن خانه را برای من حکایت کـردند . با خود گفتم چه خوب است با این قافله بـه زیارت خانهٔ خدا بروم وچون به احوال آقای خود آشنا بودم ومی‌دانستم که نه خودش به زیارت خانه خدا می‌رود ونه به من چنین اجازه‌ای خواهد داد ، صبر کردم هنگامی که قافله عزم رحیل کـرد من نیز با آنها به راه افتادم و در بین راه بـه آنها خدمت می‌کردم و با آنها غذا می‌خوردم ، به من دو دست لباس احرام دادند و مراسم زیارت را به من بیاموختند ، خداوند نیز ، اعمال حج را برمن آسان ساخت ولی از مراجعت به **بغداد** بیـم داشتم و می‌ترسیدم کـه آقایم مرا بکشد ، بنابراین با قافلهٔ دیگری همراه شدم و به **مصر** رفتم . در بین راه بـه مسافرین خدمت می‌کردم آنها نیز مرا به مراکب خود سوار کرده و از آذوقهٔ خـود سیرم می‌ساختند تا آنکه به **مصر** رسیدم در آنجا رود بزرگی را دیدم کـه به‌آن نیل می‌گفتند پرسیدم این آب از کجـا می‌آیـد ؟ گفتند سرچشمهٔ آن در **زنگبار** است پرسیدم در کـدام یك از نواحی **زنگبار** ؟ گفتند از ناحیهٔ شهر بزرگی کـه **اسوان** نام دارد و در مرز **سودان** واقع است .

آنگاه ساحل رود نیل را گرفته روان شدم و از شهـری به شهری

می‌رفتم و از مردم صدقه می‌خواستم و به من نان می‌دادند .

در **سودان** گرفتار طایفه‌ای شدم کـه مـرا سخت رنج می‌دادند و تکالیف شاق به من تحمیل می‌نمودند کـه طاقت تحمل آن را نداشتم ، از آنجا فرار کـردم و گرفتار طایفهٔ دیگری شدم که آنها مرا فروختند ، از آنجا نیز فرار کردم . خلاصه ، مسافرت من از **مصر** بدین منوال طی شد تا به یکی از شهرهای نزدیك **زنگبار** رسیدم درآنجا خود را مخفی ساختم و به طور ناشناس حرکت می کردم . از لحظهٔ حـرکت از **مصر** با آن مصیبت‌هائی که برمن گذشت آنقدر ترس و وحشت از جان خود نداشتم که در نزدیك کشور خود بدان گرفتار شدم ، زیرا با خود می‌اندیشیدم که لابـد بعد از من شخص دیگری بجای من نشسته و بر کشور مسلط شده و قشون مطیع او گشته‌اند و گرفتن کشور از او بسیار مشکل است و هرگاه من خود را آشکار بسازم یا یك نفر از وجود من در کشور آگاه شود مرا گرفته به نزد او برده و هلاکم خواهند ساخت ، یا جاسوس‌های شاه برای خوش آمد او سر مرا بریده به نـزد او می‌برند تا بدین وسیله در نزد او تقرب جویند .

پس با ترس و وحشت زیاد به راه افتـادم و به سوی شهر خـود روان شدم شبها راه می‌رفتم و روزها مخفی بودم تا به‌کنار دریا رسیدم و به طور ناشناس به‌کشتی سوار شده شبانه به ساحل شهر خود پیاده شدم در آنجا به پیر زنی برخوردم و از او پرسیدم : آیا این پادشاه تازهٔ شمـا با مردم چگونه رفتار می کند ؟ جـواب داد : ای فرزند به خدا قسم ما جز خدا، شاه و صاحبی نداریم. آنگاه قصهٔ ربودن شاه خود را برای من حکایت کرد . من گوش می‌دادم و از حکایت او اظهار تعجب می‌نمودم مثل آنکه از جائی خبر ندارم .

آن زن دنبالهٔ حکایت خود را گرفته گفت : پس از آن‌تمام اهالی کشور متفق شدند و با خود عهد کردند که تا از شاه خویش خبری بـه دست‌نیاورند واز زندگی او مأیوس نشوند دیگری را به پادشاهی برنگزینند زیرا غیب‌گویان خبر داده بودند که شاه در یکی از شهرهای عربستان زنده وسلامت زیست می کند .

این اخبار را که شنیدم به شهرداخل شدم و خود را ظاهر ساختم و به‌طرف قصرخویش روانه‌گشتم، چون داخل‌قصرشدم خانوادهٔ خود را با همان وضعی که آنهارا ترك کرده بودم مشاهده نمودم جز آنکه سربه زانوی ماتم نهاده در غم فراق من مبتلا بودند ، سپس رجال دولت را ملاقات کردم و داستان خود را برای آنان حکایت نمودم ، همه از سرگذشت من متعجب شدند و از برگشتن من شاد و مسرور گشتند ودین اسلام را مانند من پذیرفتند . اکنون درست یك ماه قبل از ورود شما به این شهر است که من به کشور خود بازگشته‌ام وبسیار خوشحال و شادمانم که خداوند تعالی مرا و اهل کشور مرا به دین اسلام مشرف ساخته نماز و روزه و حج و حلال و حرام را به ما آموخته است و به مرتبه‌ای رسیده‌ام کـه تاکنون هیچ یك ازافراد ممالك زنگبار به‌چنان مرتبه‌ای نایل نشده‌اند . بدین جهت من شماها را بخشیدم زیرا شماها وسیلهٔ اصلاح دین من شده‌اید فقط یك مسئله باقی است که از خداوند مسئلت دارم گناه آن را برمن ببخشاید . من پرسیدم : اعلیحضرتا آن چه مسئله‌ای‌است ؟ گفت : آن موضوع آقای من است در بغداد که من بدون میل و اجازهٔ او به زیارت خانهٔ خدا رفتم و دیگر به سوی او باز نگشتم . هرگاه آدم مطمئنی پیدا می کـردم قیمت خودم را برای او می‌فرستادم و از او طلب بخشایش می کردم واگر چنین شخص امین و معتمدی در میان شماها می‌بود آن پول را به‌وسیلهٔ شماهـا

می‌فرستادم تا به او برساند و ده برابر آن را هم به‌آن کسی می‌دادم که این امر را انجام دهد ، اما افسوس که شماها همه‌تان متقلب و نادرست هستید . آنگاه با ما وداع کرد و گفت بروید اگر باز هم نزد من بیائید رفتار من با شما بدین‌گونه خواهد بود که دیدید بلکه بیش از این هم با شما نیکی خواهم کرد ، به سایر مسلمانان هم بگوئید به سرزمین ما بیایند ما همه برادران مسلمان آنها می‌باشیم . اما دیگر شما را تا کشتی مشایعت نخواهم کرد ، بروید به امان خدا . ما نیز با اوخدا حافظی کرده به راه افتادیم .

۳۳

می‌گویند در بلاد **زنگ** بین کاهن‌ها غیب‌گویانی وجود دارند که در فن خود فوق‌العاده ماهر می‌باشند . یکی از ناخدایان کشتی برای ناخدا اسمیعیلویه چنین حکایت کرده بود : در سال **۳۳۲** به **زنگبار** سفر کردم یکی از غیب‌گویان زنگی از من پرسید شما چند کشتی دارید ؟ گفتم شانزده کشتی . گفت در دریای **عمان** پانزده کشتی شما سالم می‌ماند و یکی از آنها خواهد شکست و از سرنشینان آن سه نفر جان به سلامت در خواهند برد و پس از دچار شدن به مشکلات و بلایای بزرگی به وطن خود خواهند رسید .

ناخداگفت: تمام شانزده کشتی در یك روز به راه افتادیم ، کشتی من آخرین آنها بود که حرکت کرد من کوشش می‌کردم سرعت کشتی را زیاد کنم تا به آنها برسم . روز سوم از دور در برابر خود تودهٔ عظیم سیاه رنگی را در دریا مشاهده کردم که چون جزیرهٔ کوچکی بنظر می‌آمد ، با آنکه مایل بودم تندتر حرکت کرده به کشتی‌ها برسم ولی به ملاحظهٔ اجتناب از تصادف با آن توده از بازکردن شراع‌ها به طورکامل

خود داری نمودم با وجود این چون در آن نقطهٔ دریا سرعت سیر کشتی بالطبع زیاد بود کشتی من مستقیماً به طرف آن توده سیر کرد و ناگهان با آن تصادم نمود و فوراً درهم شکست . چون توجه نمودیم دیدیم آن توده یکی از حیوانات عظیم‌الجثه دریا بود که با دم خود ضربت شدیدی به کشتی زده آنرا متلاشی و غرق نمود . فقط من و پسرم و منشی به وسیله قایق از غرقاب نجات یافته به یکی از جزایر **دیبجات** افتادیم و شش ماه در آن جزیزه بسر بردیم تا آنکه به وسائلی از جزیره خارج شده پس از تحمل شداید و سختی های بسیار خود را به **عمان** رساندیم در حالی که آن پانزده کشتی دیگر به سلامت و بدون هیچ حادثه‌ای سفر خود را به پایان رسانیده بودند .

۳۴

حسن‌بن عمرو و دیگران حکایاتی راجع به عظمت پرندگان **هندوستان** و **زابج** و **قمار** و **صنف** و غیره که از نواحی **هند** است از بعضی پیران هندی شنیده و برای من نقل کرده بودند . اما مهم‌تر از آن را که خودم دیدم قسمت انتهای یکی از پرهای پرندگان بود که ابوالعباس سیرافی به من نشان داد طول آن دو ذراع و گنجایش نه مشك آب داشت .

اسمیعیلویه ناخدا نیز برای من حکایت کرد که در یکی از شهرهای **هندوستان** و در نزد یکی از تجار معتبر آن شهر ساقهٔ پر مرغی را دیده است که مانند خمرهٔ بزرگی آن را نزدیك خانه خود قرار داده و از آب مملو ساخته بود . من از این داستان تعجب کردم او گفت این مسئله درمقابل حکایت دیگری که شنیده‌ام تعجب ندارد . یکی از ناخدایان

زنگی می‌گفت در نـزد پادشاه کشور سـره ساقهٔ پر مرغی دیده است که گنجایش بیست و پنج مشك آب را داشت !

۳۵

ابوالحســن علی‌بن شادان سیرافــی از قول یکـی از اهالی شیراز حکایت کرد که در نزدیکی شیراز قریه‌ای است که مرغی باعث خرابی و انهدام آن شده است ، ابوالحسن گفت از او پـرسیدم چگونه یك مرغ باعث ویرانی قریه شده است ؟ جواب داد : معروف است زمانی یك نوع پرندهٔ عظیم‌الجثه‌ای روی بام یکی از خانه‌های قریه فرود می‌آید و چون بام تحمل سنگینی حیوان را نداشتـه فرو می‌ریزد و مرغ به درون خـانه سقوط می‌کند ، اهل خانه از مشاهدهٔ این حادثه به فریادآمده فرار می‌کنند. اهالی قریه چون خبر می‌شونـد اجتماع کرده به درون خانــه می‌روند در آنجا مرغی را می‌بینند که از فرط عظمت حجره را پر ساخته است و چون جرئت و توان گرفتن و بیرون کشیدن آن را در خود نمی‌بینند به ضـرب چـوب او را خستــه و نـاتوان سـاخته سپس او را می‌کشند و قطعه قطعه می‌کنند و گوشت آنرا بین اهل قریه تقسیم می‌نمایند به قسمی که به هر نفر هفتاد رطل می‌رسد ، صد رطل نیز برای کدخدای قریه نگاه می‌دارند. از قضا این خانه به کدخدا تعلق داشته که یك روز قـبل از این واقعه به اتفاق سه تن ازکسان خود برای انجام کاری نزد مالك قریه رفته بوده است ، در همان روز اهالی قریه گوشت آن حیوان را پخته با عیال و اولاد خود می‌خورند روز بعد که سر از خواب بر می‌دارند جملگی بیمار می‌شوند.

کدخدا که به قریه باز می‌گردد و از قضیه آگاه می‌شود خود و همراهانش به گوشت سهمی خویش دست نمی‌زنند ، چهار پنج روز پس

از این واقعه تمام بیماران بدرود حیات می‌گویند حتی یکنفر از آنان باقی نمی‌ماند بدین جهت قریه خالی از سکنه می‌شود کدخدا نیز از آنجا مهاجرت می‌کند و قریه رو به ویرانی می‌گذارد و دیگر احدی به آن مکان قدم نمی‌نهد .

آنچه بر ما معلوم و مسلم گشت این بود که آن مرغ از پرندگان هندوستان بوده که جانور زهرداری را بلعیده و همینکه زهر در بدنش اثر می‌بخشد به آسمان بلند می‌شود و تمام شب پرواز می‌کند تا به این‌قریه می‌رسد و چون اثر زهر در او شدت می‌یابد و نیروی پرواز برایش باقی نمی‌ماند به بام آن خانه ساقط می‌شود .

۳۶

دیگری از دریا نوردان می‌گفت که شنیده است در **سفالهٔ زنگ** پرندگانی هستند که وحوش را با منقار یا چنگال خود از روی زمین ربوده به هوا می‌برند سپس آن را به زمین می‌افکنند تا بمیرد و درهم شکند آنگاه بر او فرود آمده او را می‌خورند .

خود من شنیدم در بلاد **زنگ** مرغ بزرگی وجود دارد که از هوا خود را بر روی سنگ‌پشت های بزرگ افکنده او را از زمین بلند می‌کند و به آسمان می‌برد و سپس آن حیوان را به روی کوه یا تخته سنگ‌های بزرگ رها می‌سازد تا درهم شکند آنگاه خود را بر او افکنده و می‌خورد.

می‌گویند این پرنده اگر به چنك بیاورد پنج یا شش سنگ‌پشت بزرگ را در روز بدان گونه شکار می‌کند اما همین حیوان چون چشمش به انسان بیفتد در دم فرار می‌کند و از خلقت زشت و قیافهٔ کریه مردم آن سرزمین گریزان است .

۳۷

اسمیعیلویه ناخدا می‌گفت درنواحی علیای کشور زنگ معادن طلا وجود دارد که اغلب در زمین‌های شن‌زار یافت می‌شود . اهالی آن محل برای بدست آوردن طلا به کندن زمین‌های معدنی می‌پردازند . گاهی در حین کاوش زمین ، به لانه هائی بر می‌خورند که مانند لانه مورچه دارای نقب‌ها و کنده هائی می‌باشد واز آن لانه‌ها مورچه های بسیاری به بزرگی گربه بیرون می‌آیند و اهالی آنها را تکه تکه کرده می‌خورند.

در سال ۳۰۶ احمدبن هلال امیر عمان از جمله هدایائی که برای المقتدر خلیفه فراهم ساخته بود مورچه سیاهی بود مانند گربه که آن را در قفسی آهنین و پیچیده به زنجیر نهاده بود ، این مورچه در راه نزدیك **ذی‌جبله** مرد ولی جسد او را مومیائی کرده سالم به **بغداد** بردند و به نظر خلیفه و اهالی شهر رسانیدند . می‌گفتند خوراك این مورچه هرروز صبح و عصر دو لیور (هرلیور ۵۰۰ گرم) گوشت بوده است که قطعه قطعه کرده به او می‌خورانیدند .

۳۸

محمد بن بابشاد می‌گفت : از شخصی که به کشور **وقواق** سفر کرده بود شنیدم که در آن سرزمین درختی است بسیارعظیم دارای برگهای گرد و گاهی دراز ، میوهٔ آن درخت شبیه است به کدو اما بزرگتر از آن که به صورت انسانی ماند ، هنگام وزش باد میوه‌ها به حرکت درآیند و از داخل آن صدائی برآید این میوه همچون میوهٔ عشر[1] پر باد است

۱ــ عشر: (بضم اول وفتح ثانی) المنجد می‌گوید نوع درخت کوچکی است که درآسیای جنوبی وبلاد عرب وافریقای استوائی می‌روید وازآن صمغ می‌گیرند.

همینکه از درخت چیده شود باد آن خارج می‌گردد و پوستی بجا ماند.

یکی از دریانوردان پس از مشاهدهٔ آن صورت‌ها هوس کرد یکی از آن میوه‌ها را چیده با خود ببرد ولی همینکه آنرا از درخت جدا کرد باد از آن خارج شده و پوست آن همچون کلاغ مرده‌ای در دستش باقی ماند.

۳۹

از محمدبن بابشاد پرسیدم در بارهٔ میمون‌ها چه می‌دانی؟ او داستانهای زیادی راجع به این حیوان نقل کرد از آن جمله گفت: در نواحی صنفین و در سرزمین **لامری** و **قاقله** نوعی میمون وجــود دارد در نهایت عظمت و بزرگی، هر طایفه‌ای از آنها رئیسی دارند که خلقت او از باقی افراد طایفه بزرگتر است. این میمون ها گاهی از جنگل بیرون آمده در جاده‌ها راه را بر مسافرین می‌بندند و به آنها آزار می‌رسانند تا آنکه طعمه‌ای از قبیل گوسفند و گاو و غیره از مسافرین بربایند.

دیگری برای محمدبن بابشاد حکایت کرده بود که با قافله‌ای از آن نواحی می‌گذشته است ناگاه به یك دسته از میمون‌ها برخورده که مانع عبور آنان شده بودند، مسافرین به ناچار با آنها بنای مبارزه را گذاردند ولی میمون‌ها از هرطرف برآنها هجوم برده لباسهایشان را پاره کردند و مشك‌های آبشان‌را دریدند و آنان را در صحرای خشك و دور از آب تشنه گذاشتند. تا آنکه مسافرین مجبور شدند طعمه‌ای به آنها داده دفع شرآنان را بنمایند، ولی اکثر اهل قافله از بی‌آبی و تشنگی هلاك شدند مگر عدهٔ کمی از آنان که به آب رسیده و از مرگ نجات یافتند.

۴۰

یکی از ملوانان که صاحب کشتی نیز بود برای محمدبن بابشاد چنین حکایت کرده بود : در سال ۳۰۹ در کشتی یکی از ناخدایان به قاقله سفر می‌کردم ، کشتی وبازرگانان به‌سلامت به مقصد رسیدند و کالای‌خود را به خشکی پیاده کردند و قسمتی از آن را بـه شهری که فاصلهٔ آن تا دریا هفت روز راه بود فرستادند و کشتی را به خلیج کوچکی که تا قاقله سه یا چهار فرسنگ فاصله داشت برده در پناهگاهی نگـاه داشتند و در اطراف آن چوب‌های زیادی قرار داده و کشتی را به آن تکیه دادند ، سپس مرا به پاسبانی کشتی گماشتند و پس از آنکه مقدار کافی خوار وبار برای من گذاشتند همگی بدان شهر رهسپار شدند تا به خرید و فروش کالا مشغول گردند .

همینکه اهل کشتی از من دور شدند دیدم عده‌ای میمون دراطراف کشتی نمایان شده و سعی دارند راهی یافته به درون کشتی داخل شوند ، من با سنگ به آنها حمله کردم و آنان را از کشتی دور ساختم ، اما یك میمون ماده که دارای هیکل بزرگی بود خود را به کشتی رسانید من او را نیز با سنگ راندم وگمان کردم که گریخته است غافل از اینکه او خود را از نظر من پنهان ساخته از گوشه و کنار کشتی بالا آمده بود ، هنگامی که من مشغول خوردن نان بودم آن حیوان را در کشتی دیدم که به جانب من می‌آید ، تکه‌ای نان به سوی او انداختم ، نان را خـورد و ساعتی نیز در کشتی بود سپس رفت و از نظر من غایب شد ، همینکه شب فرا رسید همان میمون را دیدم که به طرف کشتی می‌آید و یك خوشه موز که تقریباً بیست دانه موز در آن بود در دهان دارد ، مرا که دید فریاد برآورد من

نزدیك شدم و او را به کشتی آوردم ، موزها را جلو من گذاشت من از آن خوردم . از آن لحظه دیگر مرا ترك نکرد گاه‌گاهی به جنگل می‌رفت ومقداری موز ومیوه‌های دیگربرای من می‌آورد وشب‌ها در کشتی در کنار من می‌خوابید تا آنکه نفس من به‌اومایل شد و با او دفع شهوت می‌کردم پس از سه ماه که بدین‌گونه گـذشت او را دیدم به سنگینی راه می‌رود و شکم خود را که بزرگ شده بود به من نشان می‌داد و با اشاره می‌فهمانید که ازمن آبستن است . ازاین بابت خیلی غمگین شدم می‌ترسیدم بازرگانان برگردند و با مشاهدهٔ این وضـع رسوا شوم ، شرمندگی زیاد باعث شد که قایق کشتی را به آب افکنم دگل و شراع و لنگر آن را نصب کنم ، مقداری آب آشامیدنی و آذوقـه در آن گذاشتم لباس و اسباب خود را نیز به قایق برده هنگامی که میمون غایب بود سوار قایق شدم و کشتی‌بدون نگهبان را ترك گفته به دریای پر از خطر و حوادث هولناك داخل گشتم. بیست و چند زام [1] که در دریا پیش رفتم و از خطر رهائی یافتم به یکی از جزایر **اندمان** رسیدم و چند روزی در آن جزیره استراحت کردم ، مشك‌ها را از آب شیرین پر ساختم . مقداری موز و میوه‌های دیگر بدست آورده و تمام حوایج خود را رفع نمودم . در آن جزیره احدی را ندیدم جـز صیادانی که با قایقهای خود آمده در میان درختان فرود می‌آمدند .

باری دوباره به قایق نشسته راه دریا را پیش گرفتم در حالی که نمی‌دانستم کجا باید بروم و از چه راهی باید سیر کنم . بدینگونه قریب هفتاد زام راه رفتم تا به جزیره‌ای رسیدم که آن را **بدفارکله** می نامیدند ،

۱ـ درفهرست واژه‌های کهنه درمتن فرانسه می‌نویسد : زام اندازه زمانی در اصطلاح کشتی‌رانان است که یك هشتم شبانه روز یعنی سه ساعت باشد . المنجد می‌نویسد : الربع من کل شیئی .

در آن جزیره توقف کردم و از آنجا به کله رفتم . مدتی پس از خروج از آنجا به صاحب آن کشتی و مسافرینش برخوردم آنها سرگذشت خود را برای من نقل کردند و گفتند وقتی به ساحل دریا مراجعت کردیم میمون ماده‌ای در کشتی دیدیم که در همانجا یك یا دو بچه زائیده بود ، صورت بچه‌ها شبیه به صورت انسان بود سینه‌شان بدون مو و دمشان کوتاه‌تر از دم سایر میمون‌ها بود . اهل کشتی یك دسته گمان بردند این میمون از ملوان کشتی آبستن شده وملوان به وسیلهٔ قایق فرار کرده است زیرا هیچ چیز از اسباب‌های کشتی مفقود نشده بود جز همان قایق و لوازم آن . بعضی دیگر عقیده داشتند که میمون ملوان را کشته و قایق‌را هم عابرین یا شکارچیان برده‌اند . خلاصه قضیه همچنان مشکوك ماند ، میمون و بچه‌هایش را نیز از کشتی بیرون انداختند .

محمد بن بابشاد می‌گفت ملوانی که این داستان را برای او نقل کرده بود قوه بینائیش خیلی ضعیف بود علت را که سئوال کردم گفت : ضعف چشم من از زمانی شروع شد که با آن میمون آمیزش کردم و توقف زیاد در دریا نیز باعث شدت آن گردید .

۴۱

یکی از دریانوردان برای من چنین حکایت کرد : یك کشتی که در دریای عمان به جانب صنف سیر می‌کرد در دریا غرق شد ، قریب ده نفر از سرنشینان آن که به وسیلهٔ یك قایق نجات یافته بودند بر اثر وزش باد به جزیره‌ای رسیدند که آن را نمی شناختند . ناگزیر به‌ساحل جزیره پیاده شدند و بقیه روز را با خستگی فراوان ـ که ازمرارت های دریا حاصل شد. بود و قادر به حرکت نبودند ـ در آن مکان‌گذرانیدند ، پس از استراحت

و رفع خستگی قایق را به ساحل کشیده در کنار آن شب را بـــه روز آوردند . صبحگاهان به تفرج و گردش در جزیره پـــرداختنـــد . در آن سرزمین آب های گوارا و نزهتگاه‌های مصفا و درختان انبوه و میوه های لذیذ مانند موز و نی‌شکر وامثال آن فراوان یافتند و تا می‌توانستند از آن میوه‌ها خورده و از آبهای شیرین و گـــوارا رفع عطش نمودند ولـــی از انسان اثری در جزیره مشاهده نکردند . آنگاه به مکان خود باز گشته قایق را به خشکی کشیدند و به چوبهای زیادی تکیه دادند سپس بر روی آن سایه‌بانی از برك موز و سایر درختان ساخته در کنار آن بساط خویش را گسترده رحل اقامت افکندند .

پس از پنج شش روز ناگاه مشاهده کردند یك عده میمون بـــه سوی آنان روانند و پیشاپیش آنها یك میمون قوی هیکل حرکت می‌کرد، میمونها نزدیك شده در برابر قایق ایستادند . از مشاهده آنان وحشت و اضطراب در میان مسافران پدیدار گشت وهمگی به‌درون قایق پناه بردند ، اما میمونها هیچگونه آزاری به آنها نرسانیدند ، سردستهٔ آنها مکانی را برای خود اختیار کرد واتباع خویش را دسته‌ای به سمت راست ودسته‌ای به‌سمت چپ خود پراکنده ساخت وچنان می‌نمود که یك فرمانده تابین‌های خود را به زیر فرمان خویش قرار داده است پس از لحظه‌ای میمونهـــا به گرد سردستهٔ خود جمع گشته و بین خود اشاراتی رد و بدل می‌نمودند گوئی درباب مطلبی با هم سخن می‌گفتند ، همینکه شب فرا رسید میمونها رفتند اما مسافران را ترس و اضطراب زیادی فرا گرفت و بیم آن داشتند که به دست این حیوانات کشته شوند، تمام شب را در این اندیشه بودند که چگونه خلاص شوند وبدین روزگاربد خودپایان بخشند زیرا خواربار خود را تمام کرده راه را هم بلد نبودند و هیچ طریقی برای نجات خود

نمی دیدند .

چون صبح شد یکی از میمونها نمایان گشت و در اطراف آنان گشتی زده و رفت ، پس از لحظه ای با یك میمون دیگر برگشت و با اشاره چیزی را به او نشان داد . یکی از مسافرین گفته بود من میمونها را دنبال کردم تا داخل جنگل شدند ولی چون ترسیدم برگشتم و مدتی از روز گذشته بود که به رفقای خود پیوستم و آنچه دیده بودم برای آنها نقل کردم .

روز بعد میمونها مانند روز قبل نزد ما آمدند سردسته آنها نزدیك قایق جای گرفت و اتباع خود را در اطراف خویش پراکنده ساخت . پس از ساعتی که گذشت دو میمون دیگر آمدند در حالتی که هر یك یك قطعه طلای درخشان در دست داشتند همینکه نزدیك شدند طلاها را در برابر سردسته افکندند آنگاه تمام میمونها جمع شده اشاراتی به هم کردند و تماماً بازگشتند .

ما از قایق بیرون آمدیم و طلاها را برداشتیم . درخشیدن قطعات ضخیم طلا به قدری وجد و سرور در ما ایجاد کرد که تمام مصائب خود را از یاد بردیم .

صبح روز بعد باز یـك میمون نمودار شد و در اطـراف قایق گردش کرد و بازگشت . من به دنبال او روان شدم تا به جنگلی رسیده و از آن خارج شدیم ، صحرائی را دیدم که زمین آن از شن سیاه پوشیده شده بود . در آن مکان میمون با چنگال خود مشغول کندن زمین شد من نیز به زمین نشسته و به‌تقلید او شروع به‌کندن زمین نمودم ، ناگاه رگه‌های طلا نمایان گشت باز هم به کار خود ادامه دادم به حدی که سر انگشتانم خون آلود شد ، آنگاه آنچه طلا به دست آورده بودم برداشتم و ازهمان

راهی که آمده بود برگشتم ولی درمیان انبوه درختان جنگل راه را گـم کرده ناچار شدم به درختی بالا روم و شب را روی درخت به سر بـرم . چون صبح شد دیدم میمونها بنابر معمول می‌آیند همینکه از من رد شدند من نیز بر اثر آنها به راه افتادم تا آنکه دریا از دور نمودار شد ، آنگاه باز بر درختی بالا رفته شب را در آن بـه سر بـردم . روز بعـد پس از مراجعت میمونها از درخت به زیر آمدم و به رفقایم پیوستم . چون نظر آنها به من افتاد از خوشحالی بنای گریستن گـزاردند و گفتند ما یقین کرده بودیم که تو تلف شده ای من داستان خود را برای‌آنها نقل کردم و طلاها را پیش آنان ریختم . از این پیش آمد غم و اندوه دیگری به مـا دست داد زیرا برای حمل این ثروت فراوان وسیلهٔ کافی نداشتیم و بیم‌آن بود که اگر طلاها را با قایق حمل کنیم نظر به کوچك بودن آن در دریا غرق شویم به علاوه نمی دانستیم از چه راهی برویم . بالاخره همه متفق شدیم بر اینکه برویم به صحرا و مقدار دیگر طلا بدست آوریم ونزدیك قایق جمع کنیم و به خدا توکل جوئیم .

از آن پس روزهایی که میمون‌ها نزد ما نمی آمدند از صبح به جانب صحرا روان می‌شدیم و مقداری طلا از زمین بیرون آورده نزدیك قایق در زیر خاك دفن می کردیم . بدین منوال مدت یك سال به ایـن کار مشغول بودیم تا اینکه مقدار زیادی طلا که وزن آن را نمی‌دانستیم جمع آوری شد . در این مدت میمونها بنا به عادت خود یك روز در میان پیش ما می آمدند . غذای ما در تمام مدت میوه های جنگل و شرب مـا آب گوارای جزیره بود .

روزگار ما بدین سان می گذشت تا روزی کشتی ای را در دریا نزدیك جزیره مشاهده کردیم که عازم **عمان** یا بندر **سیراف** بود ولی‌طوفان

و بادهای شدید دریا آن را بدین مکان آورده بود در حالتی که تمام بار ها و مال التجارهٔ آن را برای نجات از غرق به دریا ریخته بودنـد و بیشتر سرنشینان آن در زیر امواج خروشان دریا غرق و یا خفه شده بـودنـد . وقتی که جزیره را مشاهده کردند خواستند به خشکی پیاده شوند اماقادر نبودند . چون نظرشان به ما افتاد و قایق ما را در خشکی دیدند دو نفر از آنها طناب های کشتی را با خود به دریا افکنده و کوشش می‌کردند بـه ما ملحق شوند ، ما نیز چون آنها را بدین حال دیدیم خود را با طناب‌های قایق به دریا انداخته همینکه به آنها رسیدیم سر طناب ها را به هم متصل ساختیم و آنها را به خشکی آوردیم سپس دو نفر از ما بـه سوی کشتی رفته داخل آن شدند و مشاهده نمودند که ناخدا و ملوانـان کشتی و بعضی از بازرگانان از شدت رنج و خستگی فوق‌العاده‌ای که از خالی کردن کشتی از آب دریا بر آنان مستولی شده بود به حالت مرگ درآمده بودند و از کسان ما درخواست کردند که آنها را به خشکی پیاده کنند و در ازاء آن آنچه کالا و اسباب برای آنها باقی مانده است به آنان ببخشند . ناخدای آن کشتی گفت : برادران! ما را به خشکی برسانید و کشتی ما را به ملکیت خود قبول کنید کسان ما جواب دادند ماکشتی و اسباب آن را نمی خواهیم ولی شماها را به خشکی می‌رسانیم و شما فقط نصف کشتی خود را به ما واگذار نمائید . این تکلیف را با رضای خاطر پذیرفتـند و در این بـاب قرار داد بسته شد و هر یك اقرار دیگـری را شهادت داد . سپس کسـان ما گفتند ما شرط دیگری نیز داریم و آن این که ما نصف کشتی را از کالای خود بار می کنیم و در آن نصف هیچکس با ما شرکت نکند واحدی مزاحم ما نباشد جواب دادند این شرط را هم قبول داریم . کسان ما اطمینان دادند که کشتی به قسمی بارگیری خواهد

شد که نه خسارتی متوجه آن شود و نه خطر غـرق شدن در آن باشد . صاحبان کشتی اظهار داشتند : بلی ما از این بی‌احتیاطـی که کرده‌ایم و هنوز دچار مصیبت آن می‌باشیم تجربه‌آموخته‌ایم فعلا شما را به خدا قسم می‌دهیم که این نیمه جان ما را از این بلائی که گرفتارش شده ایم نجات بخشید .

در حال کسان ما خود را به آب انداخته و به خشـکی درآمدند در همین هنگام میمون‌ها نیز سر رسیدند همینکه دیدند ما طنابهای کشتی را برای آوردن آن به ساحل ، می‌کشیم با ما در کشیدن طناب کمك کردند و کشتی به سرعت به ساحل رسید و سرنشینان درماندهٔ آن با خوشحالی فراوان پا به خشکی گذاردند .

صبح روز بعد محل میوه های جزیره را به آنها نشان دادیم و تا توانستند از آن میوه‌ها خورده و از آب چشمه خود را سیراب ساختند و به تن‌های ناتوان خود نیرو بخشیدند .

روز دیگر میمون‌ها بنا بر معمول با مقداری طلا آمـدند و ما آن طلاها را به اهـل کشتی تقسیم کردیم زیرا خودمان به قدر کافی از آن داشتیم . هنگام حرکت طلاهای خود را در نصف کشتی که به اختیار ما گذاشته شده بود بار کردیم . ناخدای کشتی نیز طلاها و اسبابهای خود و بازرگانان را در نیمه دیگر کشتی بار کرده و توشهٔ راه را از محـصول جزیره برداشته همگی سوار کشتی شدیم ، همینکه باد موافق وزیدن گرفت به راه افتادیم تا به **هندوستان** رسیدیم و هرکس آنچه را که سهم او شده بود برد . سهم طلای هر یك از رفقای ما به یك ملیون و یکصد وچهل و چهار مثقال رسید . از آن زمان دیگر از بحر پیمائی بی‌نیاز شدیم - این حکایت عجیب یکی از نوادر حکایاتی بود که من درباب میمون‌ها شنیده بودم

۴۲

شخصی برای من حکایت کرد که در قریه‌ای از قراء.. . (کذا)
میمونی را در خانهٔ یکی از بازرگانان دیده بود که به ارباب خود خدمت
می‌کرد درخانه‌را به روی واردین می‌گشود وپشت‌سر او دررا می‌بست خانه
را جاروب می‌کرد آتش زیر دیگ را می‌افروخت و در موقع لزوم هیزم
بر آن می‌افزود و با دهان خود برآن می‌دمید تا افروخته گردد مگس ها
را از روی غذا می‌راند و ارباب خود را با بادزن باد می‌زد

۴۳

از دیگری شنیدم در **ظفار** که یکی از شهرهای **یمن** است آهنگری
میمونی داشت که در تمام روز در دکان او کورهٔ او را می‌دمید و بدین‌گونه
پنج سال در خدمت او بود . هم او می‌گفت چندین سفر که بدان
مکان رفتم همان میمون را نزد آهنگر می‌دیدم .

۴۴

دیگری می‌گفت : میمونی در خانهٔ مردی از اهالی یمن بود .
مرد گوشتی را که از بازار خریده بود به خانه آورد و به میمون سپرد تا
ازآن حفاظت کند ، از قضا لاشخواری ازهوانازل شد وگوشت را ازبرابر
میمون ربود و به هوا برد میمون متحیر و سرگردان ماند . در آن خانه
درختی بود ، میمون به آن درخت بالا رفت و در قلهٔ آن سرش را به زیر
و سرین خود را به هوا نگاه داشت دو دست را نیز به دو طرف سرین

قرار داد . لاشخوار سرین سرخ او را قطعهٔ دیگر گوشتی که ربوده بود گمان کرد و فورا بر آن فرود آمد میمون در حال او را با دو دست خود گرفت و از درخت به زیر آورد ودر زیر تغاری محبوس ساخت و شیئی سنگین بر روی آن نهاد . چون مرد به خانه بازگشت گوشت را نیافت به جانب میمون رفت تا او را تنبیه کند میمون فوراً به سوی تغار دوید ولاشخوار را از زیر آن بیرون آورد ، مرد فهمید که چه واقع شده است لاشخوار را گرفت پرهایش را کند و بر درختش بیاویخت

۴۵

راجع به میمونها داستانهای شیرین بسیار است ازجمله پیرمردی اهل **اصفهان** که مسافرتهای زیاد کرده بود حکایت کرده است که سفری به **بغداد** می رفت و در راه همسفرهای زیاد داشت ، در میان آنها جوانی بود در قوت و صلابت همچون قاطر ، پیر مرد بنا بر عادت خویش شبها در کنار کالایش بیدارمی‌نشست و هیچ نمی خوابید مگر بر روی شتر هنگام حرکت قافله .

یکی از شبها که پیر مرد بیدار نشسته بود دید آن جوان عزب به بالین یکی از شتربانان رفت و بر پشت او نشست تا با او خطائی مرتکب شود ، شتربان بیدار شد و بر او خشمگین گشت و او را به زیر انداخته مانند چرمی که دباغی کنند او را به شدت درهم مالید . جوان گیج و مدهوش به مکان خود بازگشت ، چون بحال آمد و شتربان را خفته دید دوباره به سوی او رفت شتربان باز بیدار شد و او را به زیر انداخت و سخت‌تر از اول گوشمال داد ، جوان برگشت در حالی که رمق در بدن نداشت ، چون لحظه‌ای آرام گرفت و به خود آمد برای سومین بار به

سوی شتربان رفت و شتربان همان رفتاری را با او کرد که در دو دفعهٔ دیگر کرده بود این مرتبه جوان از شدت رنجی که برده بود خود را به روی زمین می‌کشید تا به مکان خود باز گردد ، شتربان به او گفت به خدا قسم اگر دوباره برگردی شکمت را خواهم درید .

پیر مرد می‌گفت : چون من این وضع را مشاهده کردم و تهدید شتربان را شنیدم با اینکه او را بی تقصیر می دانستم دلم به حال چنان جوانی نیز می‌سوخت که به دست او کشته شود . چون به‌حال آمد او را به سوی خود خواندم و به او گفتم فرزند ! چه چیز تو را امشب‌به چنین رفتاری وادار نموده بود ؟ حال که از دست این شتربان سالم جستی بر حذر باش که به دست او کشته نشوی و اندکی خود داری کن . جوان گفت : پدر ! به خدا قسم چندین شب است که آتش شهوت در درون من چنان شعله می‌زند که قادر نیستم تا صبح چشم برهم نهم وتحمل‌رنجی که امشب از این مرد دیدم برای من بسی آسان تر از تحمل فشار شهوت می‌باشد . به او گفتم ای فرزند از اینجا تا **بغداد** (مدینةالسلام) دو منزل راه بیشتر نیست وقتی به شهر رسیدیم موجبات فرونشاندن آتش شهوت‌تو را فراهم خواهم ساخت.

پیر مرد می گفت : در بقیه مدت مسافرت تا **بغداد** به آن جوان نصیحت می‌دادم و مواظب او بودم چون به **بغداد** رسیدیم برای او بسیار نگران بودم و با خود گفتم این مرد جوان و غریب است و تا کنون به شهر **بغداد** سفر نکرده است از کجا که اگر چشمش اتفاقاً به زنان‌خانوادهٔ خلیفه یا وزیران او بیفتد همان رفتاری را که با شتربان کرد با آنها نکند و همین کردار باعث هلاك او نشود . بنابر این او را از خود دور نساختم درشهر منزلی گرفتم و او را با خود هم منزل ساختم پس از آنکه کالای

خود را در مکان امنی گذاشتم جوان را با خود برداشته به راه افتادیم و به نزد دلاله‌ای رفتیم تا زنی را برای تسکین شهوت او پیدا کنم ، در حین عبور از کوچه‌ای ناگاه دیدم جوان ایستاد و به من گفت : الآن زن زیبائی را نزدیك این پنجره دیدم که صورتش مثل خورشید می‌درخشید من همان را می‌خواهم ، من اورااز این خیال منع کردم اما اونشنید و درحال به روی زمین نشست وگفت من الآن می‌میرم! باخوداندیشیدم که‌این‌جوان را من در بیابان‌ها حفظ کرده‌ام حال چگونه اورا دراین شهر پرمخاطره و بلایا رها سازم ، چون از منصرف کردن اوازاین خیال مأیوس شدم به اطراف کوچه نظری افکندم چشمم بـه در خانه‌ای افتاد که ظاهراً تعلق به مردمان فقیری داشت نزدیك رفته دق‌الباب کردم پیره‌زنی درآمد خانه‌ای راکه مورد نظر جوان بود به اونشان‌دادم پرسیدم این خانه ازآن‌کیست ؟ جواب داد خانهٔ فلان وزیراست وآن زن زیبا هم زن وزیراست . من برگشته به آن جوان گفتم فرزند از این خیال برگرد وبامن بیا تا برویم من دختران **بغداد** را به تو نشان می دهم تو در میان آنها زیبا تر از این زن را پیدا خواهی کـرد جوان‌گفت به خدا قسم که من از اینجا قدم بر نمی‌دارم و اگر نزد این زن نروم خواهم مرد . پیر زن که این سخنان را شنید گفت ای جوان اگرمن تو را به وصال این زن برسانم چه به من خواهی داد ؟ جوان فوراً کیسهٔ پول‌را از کمرگشوده سر آن را باز کـرد و بیست سکهٔ طلا از میان آن در آورد و به پیر زن تقدیم‌کرد پیرزن با خوشحالی فـراوان فوراً چادر خود را به سر انداخت و از خانه در آمد و به در خانهٔ وزیر رفت . چون در راکوفت سرایدار در راگشود و پیرزن داخل خانه شد ، پس‌از لحظه‌ای بازگشت و به جوان گفت حاجت تورا بر آوردم اما به یك شرط ، جوان پرسید آن شرط چیست؟گفت باید پنجاه مثقال طلا به خود او وپنج مثقال

به پیشخدمت‌های اوو پنج‌مثقال هم‌به سرایدار تقدیم کنی. جوان بی‌درنگ شصت مثقال طلا از کیسه بیرون آورد و به پیرزن داد ، پیرزن دو باره به‌خانهٔ‌وزیر برگشت چون بازگشت به جوان‌گفت حال برو به گرمابه خود راتمیزکن وجامهٔ دیگر بپوش‌آنگاه بین نماز مغرب و نماز عشا بیا نزدیك خانهٔ من‌بایست تا اجازه دخول بیابی. جوان اطاعت کرد و به‌گرمابه رفت و خود را بیاراست چون وقت معهود رسید به در خانهٔ پیرزن رفت درهمان لحظه‌سرایدار وزیر درخانه را گشود وجوان داخل‌شد در آنجا مجلسی دید آراسته و همه چیز در آن مهیا، دیــری نگذشت‌که برای او خوراك های الوان ونوشیدنی های‌گوناگون حاضرساختند پس از خوردن غذا ونوشیدن شراب برخاست وبا آن زن به خوابگاه درآمدند چون هر دو سراپا لخت شدند ناگاه میمونی از پشت پرده در آمد وبه جوان حمله برد و با چنگ و دندان رانها و بیضهٔ او را به سختی مجروح ساخت به قسمی‌که خون از جراحاتش جاری گشت . جوان بــه ناچار جامهٔ خود را پوشید و با حال مستی با لباس بخفت . سحر گاهان سرایدار جوان را بیدار کرد و گفت زود بــرخیز و قبل از آنکه هــوا روشن شود از اینجا دور شــو . جوان بر خاست و با غم و اندوه بی پایان از خانهٔ وزیر خارج شد .

از آن سوی همینکه روز بالا آمد پیر مرد با خود گفت بروم بــه نزد رفیق جوانم تا ببینم چگونه به مراد خود رسیده است . چون پیر مرد بدان مکان رسید جوان را دید که به در خانهٔ پیرزن نشسته و سر به گریبان فرو برده است ، شرح حال را از او پرسید جوان داستان خود را برای او نقل کرد سپس پیر زن را بــه نزد خود خواند وقصهٔ خویش را برای او نیز شرح داد ، پیر زن‌که سخنان اورا شنید به خانهٔ وزیررفت و چگونگی واقعه را از زن وزیر جویا شد . زن وزیر گفت حقیقت امر این است که

مایك موضوع را فراموش کردیم و آن شیرینی میمون صاحبخانه بود که علی‌الرسم باید یك رطل شیرینی در یك پاکت برای اوتهیه می‌شد ، حال هرگاه آن جوان‌مایل است دوباره به نزد من بیاید من بیش ازنصف مبلغی راکه شب گذشته داده از او نمی‌گیرم ، چون این مطلب به جوان گفته شد فوراً سی دینار تقدیم داشت و به او سفارش شد شب درساعت معهود یك پاکت یك رطلی شیرینی برای میمون همراه داشته باشد ، جوان در موعد مقرر با چندین بسته شیرینی به در خانهٔ وزیر حاضر شد و پس از تحصیل اجازه به درون خانه رفت و مانند شب پیشین خوردنی ونوشیدنی صرف کرد چون خواست به خانم نزدیك شود میمون به سوی او حمله آورد جوان بلادرنگ یك بسته شیرینی به جانب او انداخت . میمون شیرینی را برداشت و به مکان خود بازگشت . جوان حاجت خویش را برآورد و چون خواست عمل خود را تکرار کند باز میمون نمایان شد و دومین بسته شیرینی را گرفت و به جای خود برگشت . بدین‌گونه چندین دفعه این عمل تکرار شد تا اینکه جوان خسته شده و نشوهٔ[1] شراب او را در ربود و به خواب رفت لحظه‌ای بعد میمون به نزداوآمد و او را بیدار کرد و در حالی‌که وی را به طرف زن می‌کشانید انگشت خود را به‌میان مشت بستهٔ خود فرو می‌برد .

غرض از این داستان این بود که دم خدمتگاران را دیدن و به آنان انعام بخشیدن علی‌رغم اربابان موجب کام جستن و به مقصود رسیدن است . و اما آن عمل مرموز میمون اشاره بر این بود که به جوان می‌فهمانید«به چنین‌کاری مشغول شو» و بدین‌گونه نگذاشت جوان‌لحظه‌ای بیارامد و دائماً وی را به کام جوئی وادار می‌ساخت تا اینکه صبح شد و

۱ــ نشوه به‌معنی مستی ومخموری.

جوان به دنبال‌کار خود رفت .

۴۶

یکی از داستانهای دریانوردان و ناخدایان داستانی است که از زبان عبهرهٔ دریانورد نقل شده است . عبهره از اهالی **کرمان** بود که در بعضی از دهات آن گوسفند چرانی می‌کرد ، بعد پیشه صیادی را اختیار کرد و پس از آن در یك کشتی که به **هندوستان** می‌رفت بـه شغل ملوانی مشغول شد . پس از چندی به یك کشتی چینی انتقال یافت و دیری نگذشت که سمت کشتی‌رانی پیدا کـرد و راه‌های مختلفی را در دریا پیمود هفت مرتبه به **چین** سفرکرد در حالی‌که قبل ازاو هیچکس به **چین** سفر نکرده بود مگربعضی حادثه جویان و مردمان متهوروجسور ، وشنیده نشده بود کسی این راه را بدون آسیب وخطر پیموده باشد اگر هم کسی سالم به **چین** می‌رسید ازعجایب به‌شمار می‌رفت ومسلماً درمراجعت بدون آسیب و حادثه نبوده است مگـر عبهره ؛ این شخص با یك مشك‌آب در قایق خودش می‌نشیند و چندین روز دردریا می‌ماند.

شهریاری‌که یکی از دریانوردان دریای **چین** است حکایت زیررا در باب عبهره نقل‌کرده است : اومی‌گفت از بندر **سیراف** به **چین** می‌رفتم چون میان صنف و سواحل **چین** رسیدم و به **صندل‌فولات** که جزیره‌ای است در دهانهٔ دریای **صنجی** که دریای چین است نزدیك شدم باد ایستاد ودریا بی حرکت و آرام ماند لنگرهای‌کشتی را به آب افکنده دوشبانه روز در آن نقطه توقف کردیم ، روز سوم از دور لکهٔ سیاهی را در دریا مشاهده نمودیم فوراً قایقی‌را به‌آب انداخته وچهارنفرملوان به قایق نشانده دستور دادم به جانب آن سیاهی بروند و ببینند چیست . ملوانان رفتند وبرگشتند

پرسیدم چه بود ؟ گفتند ناخدا عبهره بود که با یك مشك آب در میان قایقش قرار داشت گفتم چرا اورا با خودتان نیاوردید ؟ گفتند این تکلیف را به او کردیم اما او گفت من به کشتی شما سوار نخواهم شد مگر شرط کنید فرماندهی و کشتی‌رانی را به عهدهٔ من بگذارید و در ازاء این‌کار هم معادل هزار دینار ازمال التجارهٔ **سیراف** به من بدهید .

این حرف ما را به خیال انداخت فوراً خود من به اتفاق عده‌ای از سرنشینان کشتی به سوی اوروان شدیم دیدیم قایق او بر روی امواج دریا گاهی بالا و زمانی فرود می‌آید ، به او سلام دادیم و التماس کردیم که به کشتی ما درآید گفت اشتباه نکنید که حال و روز شما بدتر از حال و روز من است ومن به نجات و سلامت نزدیك‌ترم تا شماها اگر حاضر هستید که هزار دیناراز مال‌التجارهٔ **سیراف** به‌من بدهید و اختیار راندن کشتی را هم به‌من واگذار کنید دعوت شما را قبول خواهم کرد . ما حساب کردیم دیدیم کالای زیاد وگران‌بهائی در کشتی داریم ومسافرین زیادی در کشتی سوارند ضرری ندارد اگر هزار دینار از متاع کشتی را به عبهره داده و در ازاءآن از تجربیات و راهنمائی های او استفاده کنیم . بنا براین شرط او را قبول کردیم . همینکه عبهره با مشك آبش به کشتی سوار شد گفت اول هزار دینار از کالا به من تسلیم کنید ، ما چنان کردیم وقتی که مطمئن شد و کالای خود را در مکان امنی گذاشت به کشتی‌ران گفت برو به‌کنار ،کشتی ران از مکان خود دور شد و جای خود را به‌او واگذاشت سپس عبهره گفت تا زود است و فرصتی باقی است باید در انجام کار ها جدیت کنیم . گفتیم چه باید کرد ؟ گفت تمام بارهای سنگین وزن را به دریا بریزید بناچار نصف بیشتر بارهای کشتی را به دریا ریختیم بازگفت دگل بزرك کشتی را قطع کنید آنرا نیز قطع کرده به دریا

انداختیم . چون صبح شد فرمان داد لنگرهای کشتی را کشیده و آنـرا برای حرکت آزاد بگذارید، همچنان کردیم ،گفت بند لنگر بزرك کشتی را هم قطع کنید ، آنرا نیز بریده و لنگر را به دریا رها ساختیم ، بازگفت فلان لنگـر را قطع کنید ، بالاخره به فرمان او شش لنگر را از کشتی قطع کرده به دریا افکندیم .

چون روز سوم رسید ابرهای عظیمی مانند مناره نمایان شد و بر سطح دریا پراکنده گشت و طوفان مهیبی ما را فرا گرفت ، هرآینه بار های سنگین کشتی را به دریا نریخته بودیم و دگل کشتی را قطع نکرده بودیم بدون شك در تصادف با اولین موج غرق شده‌بودیم .

سه روز و سه‌شب طوفان ادامه یافت و کشتی بی لنگر و بادبان ما برروی امواج کوه‌پیکر دریا بالا وپائین می‌رفت و نمی دانستیم کشتی ما را به کجا می برد . روز چهارم باد و طوفان تخفیف یافت و تا پایان روز دریا ساکت و آرام شد . صبح روز پنجم دریا کاملا آرام بود و باد موافق وزید . ما به اصلاح دگل کشتی و افراشتن بادبان پرداختیم و به راه افتادیم وبه سلامت به چین رسیدیم و به خرید و فروش کالاهای خود مشغول شدیم .

پس از انجام معاملات و مرمت کشتی ونصب دگل تازه به جای دگلی که قطع کرده بودیم بادبانهای کشتی را بر افراشته به‌جانب **سیراف** روانه شدیم . چون به نقطه‌ای رسیدیم که در آنجا با عبهره ملاقات کرده بودیم جزیره و کوهی را مشاهده نمودیم ، عبهره دستور داد در آن مکان لنگر کشتی را انداختند سپس قایقی را با پانزده سرنشین به آب انداخت و به آنها گفت بروید به فلان مکان نزدیك فلان کوه و فلان لنگر را که در آنجا می‌بینید با خود بیاورید . این دستور ما را به حیرت افکند اما

برخلاف امر او چیزی نگفته رفتند و برگشتند و همان لنگر را که گفته بود با خود آوردند . بـاز گفت بروید نزدیك فلان کوه دیگر و فلان لنگررا هم بیاورید رفتند و آوردند . سپس‌فرمان داد بادبانهارا برافراشتند و به راه افتادیم .

در ضمن راه حـکایت لنگرها را از او سؤال کردیم گفت : هنگامی که شما را در آن مکان دیدم سی‌امین روز ماه قمری بود و موقع مد دریا بود و آب دریا می‌خواست به‌حالت جزر و فرونشستن در آید در آن حین کشتی شما در وسط این جزیره و کوهها قرار داشت این بود که دستور دادم قسمتی از بارهای کشتی را به دریـا بریزید . سپس با خود اندیشیدم که باقی کالای موجود در کشتی از حیث وزن بالنگرها مساوی و از جهت قیمت چند برابر آنست و چون ناگزیر به سبك کردن کشتی بودم لذا گفتم آن لنگر ها را هم از کشتی دور سازید سه تای آن را بر روی جزیره و کوهها افکندم و سه دیگر را به قعر دریا رها ساختم . پرسیدیم چگونه فـرو نشستن آب دریا و بر خاستن طوفان را پیش بینی کردی ؟ گفت : من و پیشینیان من در این دریا تجربه آموخته‌ایم و می دانیم که در روز سی‌ام هرماه آب به مقدار عظیمی فرومی‌نشیند به قسمی که این کوه ها از آب بیرون آمده و نمایان می شوند و در همین هنگام طوفان‌عظیمی که منشأ آن در قعر دریاست برمی‌خیزد . کشتی من دربالای همین کوه ها به سنك بـرخورد و متلاشی شد زیـرا همان شبی که من از روی این سنگ‌ها می‌گذشتم فرو نشستن آب دریا شروع شد و من با قایق خود را نجات دادم ، هرگاه کشتی شما هم در آن نقطه‌ای که من مشاهده کردم مـی‌ماند ساعتی نمی‌گذشت کـه بـه‌کوه می‌خورد و قبل از شروع طوفان غرق می‌شد زیرا کشتی درست‌روی جزیره وتخته سنگها قرارداشت

و بمحض برخورد باکوه متلاشی می‌شد .

عبهره داستانها و تجربیات عجیبی دردریانوردی دارد که این قضیه یکی‌از ساده‌ترین داستان های او می‌باشد .

۴۷

محمدبن بابشاد حکایت می‌کرد زمانی در کشتی خود سوار بوده از **فنصور** به **عمان** می‌رفت پس از آنکه از دریای **هرکند** گذشته بـه دریای **هند** رسید و به جانب مغرب روان شد ناخدای کشتی از او پرسید به کدام یك ازبنادرغرب خواهی رفت؟ جواب داد به بندر **ریسوت** یافرسنگی بالاتر یا پائین‌تراز آن . ناخداگفت مابه فلان بندر می‌رویم که پنجاه فرسنگ پائین تر ازبندر **ریسوت** قرار دارد مسافران برای سلامت خود نذر کردند بیست دینار تصدق بدهند تا سالم به مقصد برسند . از نقطه‌ای که بودند تا بندر **ریسوت** لااقل چهارصد فرسنگ فاصله بود . پس از پانزده روز پیمودن دریا گمان کردند به‌کوههای غرب نزدیك شده‌اند ، آن روز تا شب گفتگو از صدقه دادن و ادای نذر بود . روز بعد به‌دیده‌بانی کشتی که بالای دگل قرار داشت رفته چیزی از دور مشاهده نکردند . بعد از ظهر پس از ادای نماز عصر محمدبن بابشادگفت آثار کـوهها را می‌بینم دیگران گفتند ما چیزی ندیدیم . محمد دیده‌بان را بالای دگل فرستاد ، دیده‌بان همینکه به بالای دیده‌بانی رسید فریاد بر آورد : شکر خدای بجای‌آورید وتکبیر بگوئید . صدای الله اکبر از جمعیت بلند شد و به یکدیگربشارت می‌دادند وسرشك شادی از دیدگان فرو می‌ریختند .

شب تا نزدیك سحر راه پیمودند ، چون سپیده صبح دمید محمد ابن بابشاد فرمان داد لنگرهای کشتی را به‌آب بیندازند و بادبانها را پائین

بکشند آنگاه به ناخدا گفت ما در کجا هستیم ؟ ناخدا جواب داد در فلان مکان که تا بندر ریسوت چهل فرسنگ مسافت است . محمد به ناخداگفت: الان ما در نواحی ریسوت هستیم ودرست درمقابل ما واقع است و تا آنجا ـقدری بالاتر یا پائین‌ترـیك میدان تیر رس فاصله است و چون روزکاملا بالا آمد در برابر بندر ریسوت قرارگرفتند .

محمد بن بابشاد می‌گفت : هر وقت در دریا مسافرت می کنید و مایلید بدانید به خشکی یابه‌کوهی نزدیك شده‌اید طرف عصروهنگام پائین رفتن خورشید بدان طرف نگاه کنید. در آن موقع اگر به خشکی و یا به کوهی نزدیك شده باشید بخوبی می‌توانید آن را مشاهده کنید .

۴۸

از یکی از دریا نوردان شنیدم که میان شهر خانفوا واقع در چین کوچك و شهر خمدان واقع در چین بزرگ که خیلی مورد توجه دو چین است و مقر فغفور کبیر می باشد رودی است که آب آن بسیار گوارا و جریان آن خیلی شدید وعرضش بیشتر از عرض رود دجله در بصره می‌باشد. در بعضی از نواحی این رود کوههای مغناطیسی قـرار دارد بـدین جهت کشتی‌هائی که آهن بار دارند نمی‌توانند از این رود عبور کنند زیرا فوراً کوهها کشتی را به‌قوت تمام به‌خود جذب می‌کند و همچنین سوارانی که گذارشان به این کوهها می‌افتد به پای حیوانات خود نعل نمی‌بندند و در زین و برگ اسب خود فلز آهن قرار نمی‌دهند رکاب و لگام اسب را نیز با چوب می‌سازند .

۴۹

یکی از ناخدایان که به‌عمران لنگ معروف بود می‌گفت: درسال ۳۲۵ که به‌کشتی سوار بوده از **عمان** به **جده** می‌رفتم و چند کشتی دیگر نیز با کشتی ما همراه بودند یکی ازروزها دچارباد سخت و شدیدی شدیم به قسمی که مجبور گشتیم مقداری از بار کشتی را به دریا بیندازیم ، کشتی‌ها بعضی از جلو وبرخی از دنبال‌حرکت می‌کردند، همینکه بین **کمران** و ... (کذا) رسیدیم طوفان عظیمی بر خاست وبادهای هولناکی وزیدن گرفت، لنگرهای کشتی پاره شد کشتی‌ها از لنگرگاه جدا گشتند و باد ما را به هر طرف می‌برد . کشتی‌هائی که همراه بودند بعضی از **عدن** و برخی از **غلافقه** و عده‌ای از **عثر** آمده بودند ، در بین آنها جلبه‌ای[1] بود خیلی زیبا و نو که از **غلافقه** آمده بود ، آن را دیدم که باد و امواج دریا آن را به دامنهٔ کوهی که درون آب بود ، پرت کرد سپس امواج دریا بر آن هجوم برده و آن را واژگون ساخت ، دیدم که مردم کشتی با تمام محمولات آن درهم شده به دریا ریختند و احدی از آنان جان به سلامت در نبرد .

۵۰

یکی از حکایات عجیب دریا نوردان داستان مردانشاه ناخدا است که به‌بلاد **فلفل** و نواحی آن رفت و آمد می‌کرد. این شخص تا سن هفتاد سالگی اولاد نداشت از آن پس خدا پسری به او داد که اسمش را مرزبان گذاشت و به او محبت وعلاقهٔ بسیار پیدا کرد ، او و مادرش را با خود به

۱ــ درفهرست لغات کهنه درمتن فرانسه می‌نویسد: جلبه کشتی‌های بزرگی را می‌گفتند که دربحراحمر آمد وشد داشته‌اند .

کشتی می‌برد . یك‌روز که در دریای **بارنان** سیر می‌کرد و قصد **کولم** را داشت طفل را از مادرش که درکابین کشتی بود طلب کرد مادر طفل را در آغوش پدرگذارد و پدر تا غروب آفتاب اورا دربغل داشت و با او بازی می‌کرد ناگاه باد شدیدی برخاست و دگل کشتی را واژگون ساخت . مردانشاه را وحشت فراگرفت همینکه طوفان شدت یافت اراده کرد طفل را به دامان مادرافکنده خود به چاره جوئی برخیزد اما بدون آنکه متوجه شودکودك به دریا افتاد و او تا نمازصبح به تمشیت امورکشتی پرداخت، چون سپیده صبح دمید و دریا آرام‌گرفت و نظم‌کشتی بر قرار گشت با خاطری آسوده به جای خود نشست و به مادر طفل گفت مرزبان را بیاور زن جواب داد مرزبان از اول شب نزد تو بود ، مرد ازاین گفتار متوحش شد چنانکه ریش خود را می‌کند و سرش را به‌در و تخته می‌کوفت ، بدین‌گونه تمام اهل‌کشتی را مشوش و پریشان خاطر ساخت . دراین زمان سکان‌بان کشتی گفت : از اول شب سکان‌کشتی در زیردست من به سنگینی حرکت می‌کندآنجا را جستجو کنید چون بدان مکان توجه‌کردندچیزی را دیدند که در آنجا بی‌حرکت قرار گرفته است مردی را برای تجسس پائین فرستادند چون‌آن مرد بر آمد طفل راسالم وبی‌عیب‌با خود داشت و او را به مادرش تسلیم کرد مادر پستان در دهانش گذاشت، به خوبی شیر خورد ، سن طفل در آن وقت پانزده ماه بیشتر نبود .

اسمیعیلویه به من‌گفت: مرزبان را من دیدم موقعی‌که هفتادسال از عمرش‌گذشته بود و در یك روز سیزده بار نزد قاضی **عمان** آمد و برای ربودن اموال مردم قسم خورد اما قسم دروغ .

بسیاری دیگر از مردم به من مـی‌گفتند درمیان نـاخدایان کشتی ناخدائی ظالم تر از این مرزبان نیست وبا بازرگانان کشتی خودش مانند

پلیس رفتار می‌کرد .

۵۱

عده‌ای از دریا نوردان شرح حال سعید فقیر عدنی را برای من حکایت کردند که چگونه اولاد او به ثروت شایانی رسیدند و چنین گفتند : سعید مردی فقیر و خدا شناس از اهالی **عدن** بود و برای کسب و اعاشهٔ خود با برگ خرما سبد و اشیاء دیگر می‌بافت ، در مسجدی سکنی داشت و همانجا نمازمی‌گزارد ، او سه پسر داشت که زندگانی آنها نیز مانند پدر بود ، روزی یکی از دریانوردان که‌با سعید دوستی داشت و با کشتی و کالای بسیار برای تجارت عازم مسافرت به‌**کله** بود نزد او آمد و خواهش کرد که او نیزسفارشی بدهد. سعید درحال کیسهٔ سبزی که باعلف‌بافته‌شده‌بود به‌نیم درهم خرید و درون آن مقداری نمك سائیده ریخت و سر آن را بست و به دوست خود داد و گفت این است مال‌التجارهٔ من ، پرسیدچه چیزبرایت خریداری کنم ؟ گفت یك برکه که مردم صدا می‌زنند بخر .

کشتی به راه افتاد و به **کله** رسید و تمام‌کالای آن به فروش رفت ولی صاحب کشتی کیسهٔ نمك را بکلی از یاد برده بود . یك روزکه در بازار **کله** می‌گذشت و کشتی هم با کالای خود عازم حرکت بود ، ناگهان چشمش به مردی افتاد که یك ماهی را به طناب آویخته و صدا می‌زند : کیست که این برکه را از من بخرد ! همینکه این حرف به‌گوش دریانورد رسید فوراً به یادکیسهٔ نمك سعید افتاد . ماهی فروش را به نزد خود خواند و پرسید : این چیست ؟ گفت این یك نوع ماهی است که ماهی‌گیران به آن برکه می‌گویند با خود اندیشید که شاید مقصود سعید هم همین ماهی باشد آن را به قیمت دو اوقیه نمك معامله کرد و فوراً یکی از

کسان خود را به کشتی فرستاد و کیسهٔ نمك را همچنان که بود آورد و از نمك آن به مقدار معامله به ماهی فروش داد و ماهی را به مسکن خویش فرستاد تا با باقی ماندهٔ نمك آن را نمك آلود سازند. چون شکم ماهی را شکافتند تا درون آن را خالی کنند چند صدف درشکم ماهی یافتند که درمیان یکی ازصدف‌ها مروارید غلطانی می‌درخشید؛ دریانورد گفت این روزی سعید است که خداوند برایش آماده کرده است، سپس ماهی را نمك زده و مروارید را برداشت و سوار کشتی شد و به سلامت به **عدن** رسید.

دریانورد مروارید را نزد سعید برد و به او تسلیم کرد اما سعید پس از بدست آوردن مروارید دیری نگذشت که بدرود حیات گفت. پسر کوچك او مروارید را به **سرمن رای** برد و به خلیفه که درآن زمان المعتمد بود عرضه داشت. خلیفه مروارید را به صد هزار درهم خرید درحالی که قیمت آن دو برابر بود.

۵۲

می‌گویند یکی ازپادشاهان **هند** دستور داد تصویر **محمدبن‌بابشاد** را که ناخدائی مشهور بود و در میان دریا نوردان شهرت و اعتبار بسزائی داشت نقش کنند زیرا چنین رسم بود که از میان هر صنف از مردم آن کسی که از حیث مقام و منزلت و ذکاوت منحصر بود صورت او را ترسیم می‌کردند.

۵۳

یکی از اهالی **سیراف** حکایت کرد که وقتی در کشتی سوار بوده

از سیراف به‌کله می‌رفت در وسط دریا کشتی با طوفان و امواج‌دریا تصادف کرده غرق شد و مرد به‌وسیلهٔ یك پارچه چوب خود را نجات داد ومتجاوز از بیست روز بهمان‌حالت در دریاگذرانیده بود تا آنکه به جزیره‌ای رسید کـه در آن جزیره انواع درختان میوه و مـوز فراوان بود . مرد در آن جزیره اقامت جسته از آب گوارا و میوه‌های‌گوناگون آن برخوردار بود تا آنکه از اقامت زیاد در آن نقطه دلتنگ شد و به راهی روان گردید پس از چندین روز طی طریق به یك سرزمین آباد ومزروعی رسید که درآنجا برنج وذرت و حبوبات دیگر زراعت کرده بودند . درآنجا کلبه‌ای نظرش را جلب کرد و به جانب‌آن روان شد، خمرهٔ آبی درکلبه یافت که ازآب خالی بود ، مرد در آن کلبه قصد استراحت کـرد . در این هنگام شخصی با دو گاو پدیدار شد که دوازده مشك آب بار داشت چون به کلبه رسید آب مشك‌ها را در خمره فرو ریخت وآن را از آب مملو ساخت و خود به استراحت پرداخت . مرد مسافر برخاست تا از آب خمره رفع عطش کند، وضع خمره توجه او را جلب‌کرد چون به بدنهٔ آن دست‌کشید آنرا خیلی نرم وصیقلی یافت اما نه‌سفال بود و نه شیشه؛ چون چگونگی رااز مردگاودارپرسید جواب داد این ساقهٔ یك پرمرغ است ، مرد مسافر حرف او را باور نکرد دوباره به امتحان خمره پرداخت داخل و خارج آن را کـه خیلی شفاف بود دستمالی کرد ، در دو طرف خارجی آن مقداری رشته‌های پر مشاهده نمود آن مرد برای مسافر از مرغهائی حکایت کرد که پرآنها خیلی بزرگتراز آن است !

۵۴

داستانی را که حکایت می‌کنم از جمعی دریانورد شنیده‌ام کـه

هیچکدام در صحت آن تردید نکرده‌اند و آن این است : یك کشتی که به چین مسافرت می کرد در وسط دریا غرق شد از سرنشینان آن فقط شش یاهفت نفربه شراع کشتی پناه برده‌چند روز به‌روی‌آب دریاسرگردان‌بودند تا آنکه باد آنها را به ساحل جزیره‌ای انداخت درآن جزیره نیز چند ماه بسر بردند و از شدت دلتنگی وبیچارگی نزدیك بود تلف شوند . یك‌روز که درساحل دریاگردش می‌کردندمشاهده‌نمودند مرغ‌عظیمی مانندگاوازهوا به‌زمین ساقط شد ،مسافران با خودگفتندما که دراین‌جزیره به‌تنگ‌آمده‌ایم و از زندگانی دست شسته‌ایم می‌رویم به این حیوان حمله می‌کنیم تا او را بکشیم‌و بپزیم و بخوریم یا او ما را با منقار وچنگال خود خواهد کشت ویا ما بر او غالب‌آمده و خواهیمش خورد . پس به او حمله بردند بعضی خود را بر پاهای او افکنده محکم نگاه داشتند و برخی به گردنش در آویخته وباقی باچوب ساقهای پایش راخردکردند تا حیوان مدهوش شد، سپس دوپاره سنك را بر هم‌کوفتند و با شکسته‌های آن کاردی تعبیه‌کردند و سر مرغ را ازتن جدا ساختند و پرهایش را زدودندآنگاه آتش بزرگی افروخته مرغ را برروی آن کباب کردند وگرداگرد آن نشسته خوردند تا سیر شدند ، شب نیز باقی ماندهٔ آن را تناول نمودند .

صبح روز بعد که برای تطهیر و وضو ساختن و نمازگزاردن به کنار دریا رفتند هر جای بدن خود را که دست می کشیدند موی آن بر می‌آمد به قسمی که دربدن هیچیك ازآنها موئی باقی نماند وسروصورت و بدن تمام آنها از موی عریان گشت .

در بین آنها سه نفر پیر مرد بود که از این وضع سخت متحیر بودند،گفتند مسلماًگوشت این حیوان مسموم بوده‌وخود مانیز امروز ازاثر آن خواهیم مرد و ازرنج این زندگی راحت خواهیم شد . چون شب

بر آمد اثری از رنجوری در خود ندیدند صبح نیز همچنان سالم بودند . پنج روز که از این واقعه‌گذشت موی بدن‌آنها شروع به روئیدن کرد، پس از یك ماه موی بدن آنان بحالت اول در آمـد اما تمام سیاه و براق بود وبعد از آنهم موی آنها سفید نشد .

یك ماه دیگر سپری شد یك روز کشتی‌ای را از دور در دریا مشاهده‌کردند و بـا علائم و اشاراتی آن را به سوی خود خوانـدنـد . کشتی آمد و آنها را به اوطان خویش رسانید و متفرق شدند و هـر یك سرگذشت خودرا برای کسان خویش نقل کرد . اما پیرمردان را با موی سیاه کسی نمی‌شناخت وحکایت آنها راباور نمی‌داشت تاآنکه باعلامت‌ها و نشانی‌های مسلمی خود را شناساندند . و در باقی عمر هم با موی سیاه زندگی کردند .

۵۵

دریا نوردی حکایت می‌کرد که‌در دریای **سمرقند**ـ که نزدیك دریای **هرکند** واقع است و چون آب رود **سمــرقند** در آن می‌ریزد بدین سبب نام آن را دریای **سمرقند** نهاده‌اند ـ عدهٔ زیادی ماهی فال[۱] که بزرگترین نوع ماهیان دریاست ، وجود دارد . خود او یکی از این ماهیان را دیده است به طول دویست ذراع [۲] و به قطر صد ذراع یك بال آن ماهی که از آب بیرون آمده بود از دور همچون شراع کشتی به‌نظر می‌آمد ،چون به او نزدیك شدند مشاهده‌کردند که پشت حیوان مانند سنگ سخت بود و در طول سالیان متمادی گل و لای بـر پشت او چنان متراکم و متحجر

۱ـفال ، وال ، بال ، بالن ۲ـذراع: مقیاس‌طول ازمرفق تاسرانگشت وسطی(المنجد)

شده بود که آهن در آن‌کارگر نبود ، ماهیان بی‌شماری در چپ وراست و جلو و دنبال این ماهی عظیم به مسافت چندین فرسنگ وجود داشت که هیچگاه از او دور نمی‌شدند .

می‌گویند در شکم جنس نر و مادهٔ این ماهی تخم به وجود می‌آید با این تفاوت که تخم جنس نر حاصلی ندارد اما تخم‌ماده به ثمرمی‌رسد وتبدیل به بچه‌ماهی‌می‌شود.

۵۶

یکی از عجایب دریا مرغی است در ناحیهٔ **مایط** که جزیره‌ای است نزدیك صنف و سریره می‌گویند این مرغ لانهٔ خودش را درخلیج‌های کوچك کنار دریا می‌سازد و در آن تخم می‌گذارد وچهل روز روی‌تخمها می خوابد . پس از چهل روز تخم ها را به آب می افکند و کنار ساحل نزدیك به آن می‌نشیند و تا بیست روز مراقبت می کند و با شکار ماهی روز ها را می‌گذراند ، پس‌از بیست روز جوجه ها ازتخم بیرون می‌آیند و به پدر و مادر خود ملحق می‌شوند ، پدر و مادر جوجه ها را زیر پر و بال خود می‌گیرند و لقمه به دهانشان می‌گذارند تا بزرگ شوند وبال‌وپر آماده کنند ، چون به راه افتادند و به تحصیل روزی قادر شدند پدر و مادر آنها را ترك می‌گویند . این مرغ‌ها اغلب بیش‌از سه تخم نمی‌گذارند.

اهالی **مایط** ... چنانکه می‌گویند ـ هیچ کشتی به سلامت‌به‌این جزیره نمی رسد زیرا کشتی ها در یك وقت معینی در سال به آن جزیره می‌روند ، و ورود کشتی‌ها به جزیره با طوفانهای عظیم تصادف می‌کند، همینکه کشتی نزدیك ساحل رسید سرنشینان آن‌خود را به آب افکنده به تخته پاره ها سوار می شوند تا امواج دریا آنها را به ساحل

برساند . امواج خروشان کشتی را ـ اگرچه صد لنگر داشته باشد ـ از جا کنده به ساحل می کوبد و متلاشی می‌سازد اموال مسافرین نیز بر روی امواج به‌ساحل می‌رسد و هر کس اسباب خود را از آب می گیرد ـ برای بازگشتن از جزیره کشتی دیگری می‌سازند ـ آنچه از این جزیره به دست بیاورند در پوست‌ها می‌پیچند تا هرگاه کشتی شکست آب کالای آنها را فاسد نسازد ، محصول این جزیره عبارت است از طلا و پنبه وعسل .

۵۷

حسن بن عمرو می گفت عده‌ای از اهالی کشمیر سفلی را در منصوره دیده است ، مسافت بین کشمیر سفلی و منصوره از طریق خشکی هفتاد روز راه است، ولی ازطریق رود مهران ـ که جریانی مانندجریان رود دجله وفرات درهنگام طغیان آب دارد ـ به وسیله عدل‌های انباشته شده از قسط[1] به منصوره مسافرت‌می کنند. حسن‌می گفت در هرعدل‌هفتصد، هشتصد من قسط انباشته سپس عدلها را با پوست لفاف کرده وبرای جلوگیری از نفوذ آب آنها را قیر اندود می سازند آنگاه عدلها را کنار هم قرار داده محکم بهم می‌بندند و بر روی آن نشسته و به روی رود روان می‌شوند وپس از چهل روز به منصوره می‌رسند بدون اینکه آب درقسط نفوذ نماید.

۵۸

شخصی که در هند مدتی اقامت داشته است برای من حکایت می کرد که در هند کاهن‌هائی هستند که بعضی از آنها به صحرا می‌روند و پرندگانی را که در هوا می‌بینند در زمین به زیر آنها دایره‌ای رسم

۱ـ قسط به ضم اول (Costus) گیاهی است که در مناطق حاره می‌روید . جزء دواهای طبی نیز مورد استعمال دارد .

می‌کنند . پرندگان هوا بالای دایره مدتی پرواز می‌نمایند سپس به درون دایره می‌افتند و نمی‌توانند از آن خارج شوند آنگاه مردکاهن داخل دایره شده و از مرغان آنچه می‌خواهد بدست می‌آورد وباقی را آزاد می‌سازد و همچنین هنگامی‌کـه گله‌ای از مرغان را بـه روی زمین در حال چـرا مشاهده‌کند در اطراف آنها به فاصلهٔ زیاد خطی دایره وار به روی زمین می‌کشد ، چون مرغان قادر به خروج از دایره و فرار نمی باشند ، بـه درون دایره رفته بـه مقداری که حاجت اوست از آن مرغان بـه دست می آورد .

۵۹

کسی‌که این طبقه از ساحـران و جادوگران را در شهر **صندابور** دیده‌است حکایت می‌کرد کـه روزی جادوگری از شهر بـه جانب خلیج کوچکی روان شد و پارهٔ چوبی در دست داشت که به آن ورد و افسون می‌خواند چون به لب آب خلیج رسید چوب رادرآب پرتاب‌کرد، چوب بروی آب حرکت‌کرد تا به نقطه‌ای رسید و درآنجا بی‌حرکت ایستاد ، در حال جادوگر به قایقی نشسته بـه طرف چوب روانـه شد . بلا فاصله تمساحی در آن نقطه پدیدار گشت و به دست جادوگر کشته شد .

می‌گویند در خلیج **صندابور** تمساح های عظیم الجثه بسیارند و در داخل شهر به مردم آزاری‌نمی‌رسانند اما همینکه شخص از شهر خارج شود و به آب خلیج دست بزند بلادرنگ طعمهٔ تمساح خواهد شد .

مردم **سریره** می‌گویند که آنها طلسم تمساح همراه دارند .

۶۰

شخصی که در بلاد هند گروه زیادی از جادوگران و غیب‌گویان را دیده بود برای من حکایت کرد که مرد بازرگانی از اهالی سیراف قصد داشت از شهر صامور به سوباره از طریق خشکی سفر کند از حاکم شهر درخواست‌کرد راهنمائی با اوهمراه‌کند حاکم یکی از آدمهای خود را با او همراه‌کرد و به راه افتادند ، بازرگان می‌گفت : چون به نزدیك صیمور رسیدیم‌کنار برکهٔ آبی و نزدیك بوستانی نشستیم و به خوردن غذا مشغول شدیم، در جزء خوراکیها مقداری هم برنج پخته بود . در آن حال کلاغی پیدا شد و صدائی بلندکرد، مرد هندی به من روی کرده گفت : دانستی که این کلاغ چه گفت؟ گفتم ندانستم . هندی‌گفت‌کلاغ می‌گوید از این برنجی که شمامی‌خوریدمن‌هم خواهم خورد! من ازاین‌کلام‌تعجب کردم زیرا تمام برنج را خورده بودیم حتی دانه‌ای هم از آن باقی نبود .

بعد از غذا برخاستیم و راه خود را پیش گرفتیم ، هنوز دو فرسنگ نپیموده بودیم‌که به یك دستهٔ پنج یا شش‌نفری هندی برخوردیم، همینکه مرد هندی همراه من به‌آنها نگریست پریشان خاطر گشت وبه من گفت بین من و آنها جدال خواهدشد ، پرسیدم : برای چه ؟ گفت برای اینکه سابقهٔ دشمنی بین‌ما برقرار است ، هنوز حرف او تمام نشده بود که هندیها رسیدند و با خنجر های کشیده بر او هجوم بردند و شکمش را دریدند چنانکه آنچه در شکمش بود بیرون ریخت . وحشت عظیمی به من دست داد به قسمی‌که قادر به راه رفتن نبودم وبی‌حس به زمین افتادم. هندیها چون مرا بدین حال دیدند گفتند مترس بین ما و این شخص سابقهٔ عداوت بود ، با تو کاری نداریم ، این بگفتند و راه خود را پیش گرفته

ازمن دور شدند ، در این حال کلاغی نمایان شد وبه‌روی جسد مرد هندی نشست و به خوردن برنجهائی که از شکم او بیرون ریخته‌بود مشغول شد ومن تردیدی نداشتم که این همان کلاغی بود که دیده بودیم.

۶۱

از جمله نوادر داستانهای بازرگانان دریا پیما و کسانی که بر روی دریا به ثروت هنگفت رسیده‌اند داستان اسحق‌بن یهودی است . این مرد در عمان با دلالها محشور بود . براثر نزاعی که بین او و مردی یهودی رخ داد از **عمان** فرار کرد و به **هندوستان** رفت در حالی که بیش از دویست دینار همراه‌نداشت ، پس‌از سی سال غیبت که هیچکس در **عمان** از او خبری نداشت در سال۳۰۰ به **عمان** بازگشت . از دوستان دریا نورد خود شنیدم اسحق با یك کشتی که با تمام محمولاتش متعلق به خود او بود از **چین** به **عمان** آمد و برای اینکه مال‌التجارهٔ خود را از بازرسی و ادای حقوق دیوانی معاف سازد با احمدبن هلال حاکم **عمان** سازش کرد و متجاوز از هزار هزار درهم به اوداد و به‌احمدبن مروان‌در یك معامله صد هزار مثقال مشك اعلا فروخت و احمد گمان کرد تمام آنچه که ازاین متاع داشته به اوفروخته است. وباز به‌همان احمدبن‌مروان دریك معاملهٔ دیگر چهل‌هزار دینار پارچه فروخت و با دیگری نیز بیست هزار دینار معامله کرد. احمدبن‌مروان در معاملهٔ خود تقاضای تخفیف‌نمود اسحق قبول‌کرد ودرهر مثقال مشك یك‌درهم نقره به او تخفیف داد و این تفاوت بالغ برصد هزار درهم‌شد .

این یکی از نوادر و عجایب امر تجارت بود و اسم او در شهر ها مشهور گشت ، مردم براو حسد بردند و به مال او طمع ورزیدند و لی

او به‌کسی چیزی نمی بخشید تا آنکه قاصدی به **بغداد** رفت . ابوالحسن علی‌بن محمدبن فرات وزیررا ملاقات کرد و در نزد وزیر از مرد یهودی سعایت نمود وزیر به سخنان او عنایت نفرمود ، قاصد به دربارالمقتدر بالله خلیفهٔ **بغداد** راه یافت و داستان مردیهودی را برای یکی از اشرار که‌جزء خواص خلیفه بود شرح داد و چنین گفت : مردی بود با دست خالی از **عمان** رفت چون بازگشت یك کشتی بـا بـارمشك بـه قیمت هزار هزار دینار و جامه‌های حریر وظروف چینی به همان قیمت و جواهر و سنگ های قیمتی و بسیاری دیگر از اجناس نادرالوجود از **چین** باخود بیاورد، این مرد پیر و بی اولاد است ، احمدبن‌هلال پانصد هزار دینار از کالای او گرفته‌است .

چون این‌خبر به‌گوش خلیفه رسید درشگفت شد در حال یکی‌از خدام خود را که فلفل سیاه نام داشت با سی تن غلام به **عمان** فرستاد و به احمدنامه نوشت و فرمان داد که مرد یهودی را با خادم و رسولی ازطرف خود روانه دارد. چون خادم به **عمان** رسید واحمد نامهٔ خلیفه را خواند امر داد تایهودی را زیرنظرگیرند و با او قرارگذاشت در ازاء مال وافری ازاو دفاع کند. آنگاه دسیسه‌ای‌بکاربرد و در خفا به بازرگانان شهر فهماندکه بازداشت تاجر یهودی برای آنها و سایر سوداگران چه عواقب بدی خواهد داشت و چگونه این امر باعث‌دست درازی و طمع ورزی اوباش براموال آنان‌خواهد بود .

بازارها بسته شد، پیشه‌وران وسوداگران‌خودی و بیگانه مجلاتی نوشته و مهر کردند که اگر مرد یهودی بازداشت شودکشتی ها آمد و شد خود را به سواحل **عمان** قطع خواهند کرد و بازرگانان از **عمان** مهاجرت خواهند نمود و بین خود عهد و پیمان خواهند بست که به هیچ یك از

سواحل عراق عبور نکنند زیرا در آنجا اموال هیچکس در امان نیست و بر آن افزودند که شهر **عمان** جائی است که بازرگانان بزرگ و توانگر از تمام عالم در آن جمعند و اعتماد آنها فقط به حسن سیرت و عدالت امیرالمومنین خلیفه و وزیر او می‌باشد که بازرگانان را در حمایت خود گرفته و آنها را از شر طمع کاران و اوباش در امان نگاه دارند . سپس تجار برضد احمدبن هلال طغیان کردند و شورش برپا ساختند و در مقام جدال برآمدند به‌حدی که فلفل خادم خلیفه و همراهان او مصمم شدند به **بغداد** بازگردند وازحاکم اجازهٔ مرخصی خواستند .

احمدبن هلال نامه‌ای بـه خلیفه نوشت و آنچه اتفاق افتاده بـود شرح داد واضافه کرد که تمام بازرگانان کشتی های خود را درساحل آماده ساخته و متاع خویش را به کشتی‌ها برده تا از **عمان** کوچ کنند سوداگران مقیم شهر نیز مضطرب شده می‌گویند اگر ما در این شهر بمانیم و کشتی‌ها آمد و رفت خود را از **عمان** قطع کنند در روزی به روی ما بسته خواهد شد زیرا معیشت وگذران اهالی این شهر به دریا بسته است اگر با اصاغر ما اینگونه رفتار شود با اکابرما بدتر از این رفتار خواهد شد . پادشاهان مانند شعله‌های آتشی هستند که به هر طرف روی‌آورند می‌سوزانند و ما طاقت آن را نـداریم و پیشاپیش بازرگانان از این شهر خارج خواهیم شـد .

خادم خلیفه و همـراهان او پس از آنکه دو هـزار دینار از تاجر یهودی گرفتند به **بغداد** بازگشتند مرد یهودی نیزتمام مال و مکنت خود را در کشتی گذاشت وبه جانب **چین** رهسپارشد بدون آنکه یك درهم ازدارائی خودرا در **عمان** باقی گذارد .

چون به‌سریره رسید حاکم آنجا بیست هزاردینار از اوحق‌العبور

مطالبه کـرد تا بگذارد بدون معطلی به چین برود . چون مرد یهودی از این تقاضا سر باز زد حاکم‌دستور داد شبانه اوراکشتند و کشتی اوراباتمام اموالش تصرف کرد .

اسحق‌بن یهودی مدت سه‌سال در عمان زیست‌کرد ، کسی که‌اورا در عمان دیده‌بود به من گفت در روز جشن مهرگان یك ظرف چینی سیاه رنگی با سرپوش طلا به احمدبن‌هلال تعارف داد . احمد از اوپرسید در این ظـرف چیست ؟ یهـودی گفت در میان آن سکباجی [1] است که در چین برای تو تهیه کـرده‌ام . احمد از ایـن سخن متعجب شد و گفت چگونه سکباجی راکه در چین پخته شده ودوسال تاکنون از آن می‌گذرد در میان این ظرف نگاه داشته‌ای!؟ چون سرپوش از آن برداشت یك‌ماهی ازطلا درمیان ظرف مشاهده کرد با دو یاقوت که در چشم‌های ماهی‌تعبیه شده و اطراف آن را بامشك اعلا پرساخته‌بودند. محتوی این ظرف‌پنجاه هزار دینارارزش‌داشت .

۶۲

از داستانهای دیگری که از این مـرد یهودی نقل شده یکی این است‌که‌گفته بود : به یکی از شهرهای چین‌که به آن لوبین می‌گفتند وارد شدم جادهٔ این شهر ازمیان‌کوههای بلند وصعب‌العبور می‌گذشت‌ومسافرین بار های خود را به پشت گـوسفندان قرار داده از کوه عبور می کردند زیرا معبر این کوه مانند پله‌کان بود وهیچ حیوانی جز بز و گوسفند قادر نبود آن راه را بپیماید .

(۱) سکبا ـ به کسراول نام آشی است‌که از سرکه و گوشت وبلغور و میوهٔ خشك‌پزند (برهان)

آن شهر پادشاهی بزرگ و با عظمت و جلال داشت من به دربار شاه وارد شدم و اورا دیدم که برتختی از طلا ومرصع به‌یاقوت نشسته و مانند زنان، پیکر خود را با زر و زیور آراسته است ملکه نیز درکنارش قرار داشت و بیش از شوهر خود را زینت داده بود ؛گردن بند های طلا ومرصع به‌جواهرات گران‌بها که از حد قیمت خارج بود در گردن‌داشت. این جواهرات به‌قدری نفیس‌بود که مانند آن در نزد هیچیك ازپادشاهان شرق و غرب یافت نمی‌شد . گرداگرد پادشاه و ملکه را قریب پانصد تن کنیزکان زیبا با لباسهای فاخر از حریر رنگا رنگ و زینت های‌گوناگون احاطه کرده بودند.

من به پادشاه سلام و تعظیم کردم ، به من‌گفت ای عرب آیا بهتر از این جواهرات دیده‌ای؟ و اشاره به یکی از گردن بند های مرصع خود کرد ، گفتم بلی ، گفت چطور ؟ گفتم من یك‌دانه گوهریکتا دارم که‌برای تقدیم به آن اعلیحضرت به بهای بسیارگران خریده‌ام . ملکه گفت تو باید هدیه‌ای به من بدهی همین گوهر را برای مـن بیاور . سپس شاه و ملکه متفقاً گفتند زود باش والساعه آن را حاضرکن .گفتم من هم برای همین‌امر خدمت رسیده‌ام و امشب آنرا به‌حضور خواهم آورد ، شاه در حالی که غرق سرور و شعف بود گفت نه نه همین‌الآن برو وآن را بیاور.

مرد یهودی می‌گفت در آن موقع ده دانه مروارید داشتم فوراً به خانه رفتم نه دانه از مروارید هارا برداشتم و در زیر سنگ نرم کردم و ساییدم تا چون آرد گشت و آنرا زیرخاك دفن‌کردم ، یك دانه باقی‌مانده را در میان دستمالی گذاردم و پارچه هائی به اطراف آن محکم پیچیدم سپس آنرا در میان یك جعبهٔ چوبی قرار داده سرجعبه را نیز محکم‌بستم و به سوی دربار روان شدم ، پس‌ازشرفیابی باطول و تفصیل زیاد مشغول

گشودن جعبه و باز کردن گره های پارچه‌ها شدم ، شاه و ملکه نزدیك من ایستاده بودند وملکه عجله داشت که زود جعبه باز شود ، بالاخره مروارید را بیرون آوردم و در برابر چشم آنها نگاه داشتم آنگاه تقدیم نمودم . شاه وملکه با کرنش و احترام زیاد آن را گرفتند و مبلغ گزافی در ازاء آن به من عطا فرمودند .

۶۳

دریانوردان بدین داستان متفقند که دریای بربرا که هفتصد فرسنگ طول آن بوده ودر راه کشور زنگ واقع است ازخطرناك ترین دریاهاست. در یك جهت این دریا جزایربزرگی وجود دارد که‌متعلق به زنگ می‌باشد. به طوری که می‌گویند جریان آب این دریا خیلی تند است وکشتی های مسافری آن رادر مدت ۶ یا ۷ روز می‌پیمایند . هنگامی کـه یك کشتی گذارش به سواحل دریای بربرابیفتد سیاه پوستان آن سرزمین مردان کشتی را گرفته خایه‌های آنها را می‌کشند . بازرگانانی که قصد مسافرت در این دریا را داشته‌باشند برای حفظ جان خود از خطر زنگیان هر یك به نسبت مقدار واهمیت کالای خود عده‌ای مستحفظ ومدافع با خود همراه می‌برند تا به چنگ زنگیان نیفتاده و اخته نشوند .

هریك ازجماعت زنگی برای جلب توجه همگنان و بروزرشادت و شجاعت خویش در میان قبیله خایه هائی که از مسافرین دریا کشیده و بدست آورده است خشك کرده و نگاهداری می‌کند و هنگام تفاخر آنها را ارائه می‌دهد ، زیرا هر کس بیشتر غرباء بیچاره را اخته کـرده باشد شجاعت او بیشتر است .

۶۴

یکی از شوم ترین و خطرناك ترین دریاها که به ندرت می‌توان از آن به سلامت گذشت دریای اغباب سرندیب است که سیصد فرسنگ طول آن می‌باشد در میان این دریا تعداد زیادی تمساح وجود دارد و ساحل آن نیز کنام پلنگان درنده می‌باشد و نیز بر سطح آن کشتی‌های راهزنان آدمخوار رفت و آمد دارند که شریرترین مخلوق روی زمین بوده و مانند آنها در هیچ نقطه‌ای وجود ندارد . مسافرینی که در این دریا عبور می‌کنند و گرفتار دزدان دریا می‌شوند کشتی آنان ضبط و اهل کشتی خوراك آدم خواران می‌گردند . واگر کشتی‌ای غرق شود تمام اهل کشتی طعمهٔ تمساح های درنده می‌شوند و چنانکه کشتی درنزدیکی ساحل بشکند و مسافرین جان خود را به سلامت به ساحل برسانند نصیب پلنگ های درندهٔ ساحل گشته و در ساعت اول ورود به خشکی قطعات بدن آنها در شکم پلنگ ها جای می‌گیرد .

۶۵

یکی از داستانهای هندی که حاکی از عادات و سنن عجیبهٔ آنها می‌باشد داستانی است که از حسن‌بن عمرو شنیده‌ام و او نیز از پیر مردی که به عادات و رسوم هند آشنا بوده ، شنیده و آن این است که یکی از پادشاهان بزرگ هند روزی مشغول صرف طعام بود و دربرابراو طوطی‌ای در قفس جای داشت . شاه به طوطی گفت : بیا با من غذا بخور. طوطی جواب داد من از گربه می ترسم. شاه گفت : من (بلا و جر) تو خواهم‌بود این لفظ به زبان هندی یعنی من هم خود را شریك سرنوشت تو خواهم

ساخت .

تفسیر این لفظ و معنای آن را پیر مرد چنین بیان کرد : وقتی که پادشاهی از پادشاهان هند به تخت جلوس می کند جمعی از رجال برحسب قدرت و شوکت شاه به نزد او آمده می گویند ما بلاوجر[1] تو هستیم آنگاه شاه با دست خود قدری برنج پخته به آنها تعارف می کند و نیز مقداری تانبول[2] (Bètel) به دست خویش به آنان اعطا می‌نماید ، سپس هر یك از رجال انگشت کوچك دست خود را قطع کرده در برابر شاه می‌نهند، از این لحظه به بعد هیچگاه از او جدا نشده هرجا برود با او می‌روند و هر چه بخورد می‌خورند و هر چه بیاشامد می آشامند و همیشه مراقب خوراك شاه هستند و در تمام احوال از او نگاهبانی می کنند ، هیچ زنی و هیچ کنیز و غلامی نمی‌تواند به شاه نزدیك شود مگر آنکه او را قبلا وارسی کنند پیش از گستردن رختخواب شاه ، مأموری این‌کار را بازرسی می‌نماید. هر طعام و شرابی راکه خوانسالار به سفرهٔ شاه بیاورد اول به او تکلیف می کنند قدری از آن بخورد و از این قبیل نگاهبانی در تمام کارهائی که ممکن است برای پادشاهان خطرداشته باشد ، انجام می‌دهند. اگر شاه بمیرد آنها نیز خود را می کشند واگرخود را بسوزاند خویشتن را می‌سوزانند و هرگاه مبتلا به مرضی شود آنان نیز خود را به مرض و رنج او مبتلا می سازند ، هنگام جنگ در موقع حمله یا دفاع در اطراف او هستند و هیچگاه از او جدا نمی‌شوند . این اشخاص باید اهل محل و از خانواده های ممتاز بوده دارای شجاعت و شهامت باشند این است معنی بلاوجر[1] .

۱ ـ ممکن است ریشهٔ این‌لغت فارسی و بهمعنای بلاگردان باشدکه‌معرب آن بلاجر یا بلاوجر شده است . ۲ ـ نوعی از ادویهٔ هندی.

پس چون شاه به طوطی گفت من بلاوجرتو خواهم بود ومشغول خوردن برنجهای سهم طوطی شد و طوطی دید از برنجهای او می‌خورد وبه او می‌گوید من بلاوجر تو هستم ، از قفس بیرون آمد و به کنار سفرهٔ شاه قرار گـرفت . همینکه خواست مشغول خوردن شود گربه‌ای از پناه جست و با یك حمله کلهٔ حیوان را کند شاه پیکر بی سر طوطی را برداشت و در ظرفی چینی قرار داد و بر آن کافور نهاد و اطراف آنـرا با هل و تانبول و آهك وفوفل پوشاند سپس طبل می کوفت ومیان اهالی شهر و سربازان خود می‌گشت در حالی کـه ظرف چینی را همچنان در دست داشت .

بدین‌گونه هرروز آن ظرفـرا برمی‌داشت و در شهرگردش‌می کرد تا دو سال اوقات شاه بدین گونه گذشت چون بلاوجرها و سایـر رجال کشورچنین دیدند براو جمع‌گشتند وگفتند این رفتارتو به طول انجامیده و به قباحت کشیده است چه می کنی؟ یا باید به تکالیف سلطنت قیام نمائی و یاآنکه ما به عزل تو رأی می‌دهیم وسلطان دیگری را به‌جای تو انتخاب می کنیم .

رسم است که اگرکسی به کسی بگوید من بلاوجر تو هستم بر او واجب خواهد شدکه بـه تمام رسوم آن عمل نماید هرگاه عمل نکرد اورا (بهند) می کنند یعنی‌ازتمام حقوق مدنی‌محروم می‌سازند. بهند درنزد آنان به‌معنای محروم شدن از قانون می‌باشد و چنین کسی‌ضعیف ، نالایق، حقیر وپست است مانند خنیاگران و نوازندگان و امثال آنها و این حکم برشاه وگدا به طور یکسان جاری است واگر آن واجب را بجای نیاورند بهند می‌شوند .

شاه چون چنین دیدگودالی کند و مقداری عود و صندل وروغن

فراهم آورد و درگودال نهاد و برآن آتش افروخت وخویشتن را درآتش افکنده بسوخت ناگاه تمام بلاوجرهای او هم بنا بـه تکلیف واجب خود چنان‌کرده خود را در آتش سوختند و بلاوجر های بلاوجرها یعنی اتباع اتباع شاه هم خود را در آتش افکنده سوختند و در آن روز دو هزار نفر در آتش جان دادند واین‌آتش ازآنجا برخاست‌که شاه به طوطی‌گفته بود من بلاوجر تو هستم ! .

۶۶

شنیدم‌کـه پادشاهان سرندیب و رجالی‌کـه شاهانه رفتار می‌کنند هنگام حرکت در شهردر هندول می‌نشینندکه مانند تخت روان است وبه وسیلهٔ آدم بـرده می‌شود و غلام بچه‌ای نیز حوایج آنها را در یك ظرف طلائی‌کـه در آن مقداری برگ تانبول گذارده‌اند در دست گرفته و همراه تخت روان حرکت می‌کند . در اطراف تخت عده‌ای ازاتباع و نوکران نیز به راه افتاده و با این وضع در شهرگردش می‌کنند و یا بـرای انجام کاری می‌روندودرحین حرکت مقداری برگ تانبول دردهان‌گرفته می‌جوند وآب‌آن را در ظرف مخصوصی می‌ریزند و هرگاه در خط سیر خود بـه قضای حاجت محتاج شوند از تخت پائین آمده درکوچه یا بازار یا هـر نقطه‌ای کـه اتفاق بیفتد در حال راه رفتن و بـدون توقف رفـع حاجت می‌کنند و پس از آن بدون اینکه خود را پاك کنند به هندول خود سوار می‌شوند .

۶۷

از دیگری شنیدم‌کـه می‌گفت در سندان مـردی را دیدم از جوار

خانه‌ای‌می‌گذشت از درون خانه بول براو ریختند مرد بایستاد وفریادکرد: این چه آبی بود ؟ آیا باآن دست و دهان‌شسته‌اند ؟ــ درنظرآن طایفه آب دست ودهان پلیدترین چیزهاست ـ از درون خانه جواب رسید : خیر آقا چیزی نبودبول‌طفل است‌که الآن ادرارکرده‌بود! آن مرد گفت: (کنّا)یعنی بسیارخوب وراه خود راگرفت ورفت . به زعم آنان بول انسان پاکیزه‌تر از آبی است‌که دست و دهان در آن شسته شده باشد !

۶۸

باز شنیدم‌که مردم هند پس از قضای حاجت به سوی برکه هائی که در فصل باران آب‌کوه ودشت درآن جمع می‌شود رفته خود را درآن می‌شویند . بعد ازتطهیر قدری آب در دهان‌گرفته از برکه بیرون می‌آیند و آب دهان را آن سوتر به زمین می‌ریزند تا آب برکه به‌آب دهان‌آلوده و پلید نشود .

۶۹

از زبان شخصی کــه به سرندیب مسافرت کــرده و با اهل آنجا آمیزش داشته بود شنیدم که یکی از عادات و رسوم سلطان سرندیب در معاملات این است‌که درجایگاه خود به ساحل شط نشسته مالیات امتعه را تعیین می‌نماید .

۷۰

یکی از دریانوردان داستان مدهشی از مارهای کولم ملی حکایت می‌کرد و می‌گفت درآن سرزمین ماری است‌کـه‌آن را ناغران می‌نامند ،

بدن این مار دارای خالهای زیادی است و برسر او نقشی مـانند صلیب به رنگ سبز نمودار است، سرخود را از زمین به مقدار یك یا دو ذراع ـ به نسبت جثهٔ خود ـ بلند می‌کند سپس کله و شقیقه های خود را چنان پرباد می‌سازد که همچون سر سك بزرگ می‌شود ، هنگام فرار کسی به‌گرد او نمی رسد و اگر کسی را دنبال کند بـر او فایق می آید و اگر بگزد می‌کشد .

در کولم ملی مردمسلمانی‌است که‌بهزبان هندی اورا بنجی می‌نامند و صاحب منبر و محراب است ، این مرد مار گزیدگان را با دعا و اوراد شفا می‌بخشد اما اگر زهر مار ناغران در بدن انسان کاملا منتشر شده باشد دعای او فایده نمی بخشد ولی‌بیشتر ازمبتلایان را شفا داده است. گر چه جماعتی از هندیها نیز هستند که‌مار گزیدگانرا با افسون‌معالجه می‌کنند اما معالجهٔ این مرد مسلمان غالباً خطا ندارد .

همان دریانورد می‌گفت : روزی نزدآن مرد مسلمان بودم شخصی راکه مار ناغران‌گزیده بود نزد او آوردند و نیز مردی هندی را کـه در افسون‌گری مشهور بود حاضر ساختند ، مرد هندی برای معالجهٔ مارگزیده به افسون پرداخت در همان حال مرد مسلمان نیز به بی اثر کـردن افسون مرد هندی مشغول شد در حال شخص مار گزیده بمرد .

آن دریانورد دربسیاری از موارد دیگر مشاهده کرده بود که مرد مسلمان اشخاصی راکه مار ناغران یا سایر مارها گزیده بودند شفا بخشیده است .

در نواحی کولم ملی بالاخص مـار کوچکی وجود دارد موسوم به بطر و دارای دو سر می‌باشد کـه یکی از دیگری کـوچك تر است ، هنگامی کـه دهان سر کـوچك را باز کند همچون منقار گنجشك بنظر

می‌آید و با هر یك از دو دهان خود بگزد در یك لحظه هلاك می‌سازد .

۷۱

داستانی را که ابوالحسن از زبان محمد بن‌بابشاد شنیده بود برای من چنین حکایت کرد : محمد گفت در سواحل خلیج سرندیب از مارها و افسون‌گران آن سرزمین چیزهای عجیب و غریبی دیده‌ام از آن جمله داستانی است که خود شاهد آن بوده‌ام در بعضی از شهرهای نزدیك ... مرسوم است که هرگاه شخصی را افعی یا مار دیگری بگزد فی الفور افسون‌گران به افسون کردن او می‌پردازند اگر شفا یافت فبهاالمراد و گرنه او را بر تخت چوبی قرار می‌دهند و به جریان آب رودخانه که از کنار شهر می‌گذرد و به دریا می‌ریزد، رها می‌سازند . در تمام طول آن رودخانه اهالی شهرها یا بزرگان هرشهر خانه‌های خود را در کنار رود بنا کرده‌اند و تمام مردم می‌دانند بر روی تخته‌های چوبی که در جریان آب رود روان است مارگزیده‌ای جای دارد و افسون‌گران هر ناحیه همینکه چنین تختی را در رودخانه دیدند در حال آن را از آب گرفته و شخص مار گزیده را از درون آن بیرون می‌آورند و به معالجه‌اش با ورد و افسون می‌پردازند اگر افسون آنها کارگر شد و بیمار شفا یافت از همانجا با پای خود به خانه‌اش برمی‌گردد و هرگاه افسون اثر نکرد باز او را با همان تخت به جریان آب می‌سپارند و آب او را همچنان از شهری به شهری می‌برد و افسون‌گران هر محل به وظیفهٔ خود عمل می‌کنند ، اگر بیمار شفا یافت به دنبال کار خود می‌رود وگرنه باز او را به رودخانه رها می‌سازند وچون به‌آخرین شهر و به منتهای رودخانه رسید و کسی او را شفا نبخشید به دریا داخل شده و غرق می‌شود و پیش از آنکه به دریا برسد هیچکس

او را به زمین رها نمی‌کند و یاکسان او به جستجویش برنمی‌خیزند زیرا می‌دانند که اگر شفا بیابد به‌پای خود به نزد آنها باز می‌گردد وهرگاه نفس افسون‌گران در او کارگر نشد به دیار عدم می‌رود .

۷۲

و نیز از محمد بن‌بابشاد شنیدم که می‌گفت : روزی از کنار یکی از نهرهای خلیج سرندیب که به‌دریا می‌ریزد و جریان آن چه درحال جزر و چه در حال مد خیلی سریع است ، می‌گذشتم ، در آن هنگام آب نهر به مقدار زیادی پائین نشسته بود ودر طول دو ساحل کف رودخانه نمایان بود ، پیر زنی را دیدم کـه در مسیر آب بر روی ماسه‌های کف رودخانه چهار زانو نشسته ولباسهای خود را در دست دارد از او پرسیدم بچه سبب چنین جائی نشسته‌ائی ؟ جواب داد : من پیرزنی هستم سالخورده که مدت زیادی در دنیا زیسته و سهم خویش را ازاین دنیا گرفته‌ام حال می‌خواهم به نزد خدای خود بروم تا نجات خویش را از او بخواهـم . گفتم اینجا چرا نشسته‌ای ؟ گفت : انتظار دارم آب بیاید و مرا ببرد .

پیرزن آنقدر درآن مکان نشست تا هنگام مد رودخانه فرا رسید و طغیان آب او را در ربود و غرق شد . در این کتاب در چند مورد ضمن اخبار هند از طریقهٔ خودکشی‌هائی که بین مردم هند مرسوم است به قدر کفایت یاد شد .

۷۳

شخصی که به هندوستان سفر کـرده بود حکایت می‌کرد کـه در کنبایت دیده است مردمی راکه به کنارخلیج رفته یکی بعد از دیگری خود

را غرق می‌ساختند و برای آنکه ترس و وحشت آنان را از خودکشی باز ندارد به اشخاص اجرت می‌دادند تا دست بر روی سر آنها گذارده و آنها را در زیر آب نگاه بدارد تا خفه شوند و اگر در میان آب فریاد کنند و استعانت جویند ، اعتنا نکنند.

۷۴

مسافری که به بلاد **سهال** سفر کرده بود می‌گفت : در جزیرهٔ **بقر** که بین جزیره **سرندیب** و جزیرهٔ **مندورین** واقع است ویکی از جزایر اطراف **سهیلان (سیلان)** می‌باشد بت بزرگ هندویان را دیده است ، هندوها می‌گفتند این بت در جزیرهٔ **سهیلان** بوده است که پس از عبور از دریا اکنون در جزیره **بقر** قرار گرفته است ، بین اهالی مشهور است که این بت بزرگ در هر جزیره هزار سال اقامت جسته سپس به جزیرهٔ دیگر نقل مکان می‌کند .

۷۵

محمدبن بابشاد می‌گفت : در **سریره** نزد زنی حیوانی را دیدم به‌صورت بنی‌آدم ، چهره‌ای سیاه مانند زنگیان داشت دو پا و دو دست او خیلی بلندتر از دست و پای انسان بود ، دم درازی داشت ، بدنش مانند میمون از موی انباشته بود ، این حیوان درکنار زن نشسته و به او پناه می‌برد ، پرسیدم این چیست ؟ گفت از اهالی جنگل است . حیوان صدائی ضعیف داشت که مفهوم نمی‌شد ، از جنس میمون بود اما صورت و خلقت او به انسان شباهت داشت .

۷۶

شنیده‌ام که در جزیرهٔ **لامری** زرافه‌هائی وجود دارد که بزرگی جثهٔ آنها غیر قابل وصف می‌باشد راوی ازقول کسانی که کشتی آنها در دریا شکسته و مجبور شده‌اند در نواحی **فنصور** پیاده شده به طرف **لامری** رهسپار شوند ، حکایت می‌کرد که این کشتی شکستگان هنگام شب از ترس زرافه‌ها قادربه حرکت‌نبودند زیرا این‌حیوان در روز دیده نمی‌شود، همینکه شب سر رسید مسافران از ترس به یك درخت قوی هیکلی بالا رفته شب را به روز آوردند و هنگام شب احساس کردند زرافه‌ها اطراف آنان را احاطه نموده‌اند ، روز نیز اثر پای‌آنها را بر روی شن‌ها مشاهده نمودند .

همچنین دراین جزایرانبوه عظیمی مورچه وجود دارد مخصوصاً در جزیرهٔ **لامری** که مورچه‌های آنجا بسیار درشت می‌باشند .

۷۷

از قول دریانوردی شنیدم که در **لولو بیلنك** ـ خلیج کوچکی است‌در دریا ـ طایفه‌ای هستند که انسان را می‌خورند ، این طایفه دارای دم بوده و میانه سرزمین **فنصور** و **لامری** زندگی می‌کنند.

* * *

جزء اول کتاب تمام شد در جزءدوم اخبارجزیرهٔ نیان را خواهیم آورد انشاءالله .

قسمت دوم

۷۸

از محمد بن بابشاد شنیدم در جزیرهٔ **نیان** که جزیره‌ای است در دریای خارج و فاصلهٔ آن تا **فنصور** صد فرسنگ راه است ، قومی هستند آدمخوار که کله‌های انسان‌را جمع می‌کنند و هر کس بیشتر جمجمهٔ انسان جمع کرده باشد افتخارش بیشتر است . این مردم شمش‌های مس را به قیمت‌های گزاف می‌خرند و مانند طلا آن را نزد خود ذخیره می‌کنند و سالها از آن نگاهداری می‌نمایند همچنانکه طلا در نزد ما مدتهای زیاد ذخیره می‌شود . در نظر آنها طلا همان قدر و ارزشی را دارد که مس در نظر ما . فتبارك‌الله احسن‌الخالقین .

۷۹

بعد ازجزیرهٔ **نیان** سه جزیرهٔ دیگر هست‌که **براوه** نامیده می‌شوند مردم این جزایر نیز انسان را می‌خورند و کله‌های انسان را جمع کرده خشك می‌کنند و آنها را وسیلهٔ معاملات خود قرار می‌دهند .

۸۰

و نیز شنیدم که کلیه اهالی **فنصور** و **لامری** و **کله** و **قاقله** و **صنفین** نیز آدمخوارند اما آنها فقط دشمنان خود را از روی خشم و غضب می‌خورند و این عمل آنها از راه گرسنگی و سد جوع نیست. این اقوام گوشت انسان را خشک کرده و با آن انواع تنقلات می‌سازند و با شراب تناول می‌کنند.

۸۱

حکایت می‌کنند اهالی جزایر **لجبالوس** ـ که عبارت از مجموعهٔ جزایر زیادی است به طول هشتاد فرسنگ ـ به سوی کشتی‌های بازرگانان رفته کالای مورد احتیاج خود را به طریق پایاپای خریداری می‌کنند، هرگاه به یکی از آنها کالائی داده شود قبل از آنکه عوض آن را از او بگیرند فوراً از نظر ناپدید می‌شود و دیگر به او دسترسی نیست. اما زمانی که یک کشتی دردریا بشکند و یکی از سرنشینان کشتی ـ مرد یازن ـ نجات یافته به خاک آنها قدم گذارد و لباس یا پارچه‌ای از کالای خود را از آب گرفته در دست داشته باشد مردم جزیره آن را از او نمی‌گیرند زیرا رسم آنها چنین است که از دست کسانی که اجباراً به سرزمین آنها افتاده‌اند چیزی نمی‌ربایند بلکه او را به خانهٔ خود می‌برند و از همان خوراکی که خود می‌خورند به او می‌خورانند و خود به غذا دست نمی‌زنند تا مهمان سیرشود سپس خود از باقی ماندهٔ غذای مهمان تناول می‌کنند، بالجمله رفتار خود را با مهمان بدین منوال ادامه می‌دهند تا کشتی دیگری به‌ساحل برسد چون کشتی را دیدند مهمان خود را به کشتی برده به اهالی

کشتی عرضه می‌دارند و در عوض چیزی از آنها درخواست می‌کنند ، مسافران کشتی نیز ناچارند شخص غریب را گرفته در عوض متاعی به آنان ببخشند .

بسا اوقات اشخاص کارآمدی گذارشان به‌این جزایر می‌افتد و برای اهالی‌کار می‌کنند . اینها با الیاف پوست نارگیل طناب می‌بافند و به اهالی می‌فروشند و در عوض عنبر می‌ستانند و در مدتی که در میان جزیره اقامت دارند بدین وسائل مالی اندوخته می‌کنند تا زمانی‌که کشتی دیگری بیاید و از آنجا عزیمت نمایند.

۸۲

شخصی‌که به **هندوستان** سفر کرده بود برای من حکایت کرد که شنیده است در نواحی **کشمیر** الماسهای صاف و کم نظیر و پر بها به دست می‌آید . آن مکان تنگه‌ای‌است‌که میان دو کوه واقع شده و در آنجا در تمام اوقات شب و روز ، زمستان و تابستان آتش فروزانی شعله‌ور است و در همین جاست که الماس یافت می‌شود . طالبین آن منحصراند به طایفه‌ای از اهالی **هند سفلا** که جان خود را به خطر انداخته و در هر مرتبه گروهی از آنان جمع می‌شوند و بدان مکان رهسپار می‌گردند ، آنگاه درکنار تنگه‌گوسفند لاغری‌را می‌کشند و گوشت آن را قطعه قطعه می‌سازند و قطعات گوشت را یکی پس از دیگری به وسیلهٔ منجنیق به درون تنگه پرتاب می‌کنند زیرا ورود به تنگه به‌چندین جهت غیر مقدور است یکی حرارت آتش‌که مانع نزدیك شدن به‌آنجا است ، دیگر آنکه افعی‌ها و مارهای‌گزندهٔ بی‌شماری در اطراف آتش وجود دارندکه‌نزدیك شدن به آنها موجب هلاکت است . همینکه پاره‌های گوشت به درون

تنگه پرتاب شد و دور از آتش به زمین افتاد کرکسها که عدهٔ بی‌شماری در آنجا در پروازند بر روی قطعه گوشت فرود آمـده آن را به هـوا می‌برند . اهالی کرکسها را در هوا دنبال کرده و دانه‌های الماس را که به گوشت چسبیده و از هوا به زمین می‌افتد بر می‌دارند و یا به نقطه‌ای که کرکس فرود آمده و گوشت را خورده است رفته و پاره‌های الماس را پیدا می کنند . گاهی پاره‌های گوشت از منجنیق به‌آتش افتاده می‌سوزد، زمانی هم که کرکسها می‌خواهند گوشت را از نزدیك آتش بربایند در شعله‌های آتش می‌سوزند ، گاهی هم اتفاق می‌افتد که کرکسها گوشت را قبل از فرود آمدن به زمین در هوا می‌ربایند .

این بود طریقهٔ بدست آوردن الماس در آن نواحی ، در اغلب اوقات نیز اشخاصی که بدانجا می‌روند به‌وسیله مارها و یا در آتش تلف می‌شوند .

پادشاهان آن سرزمین بی نهایت‌مشتاق بدست آوردن الماس‌بوده و برای حصول مقصود زحمات زیاد متحمل می‌شوند و نظر به زیبائی و اهمیت این سنگ گرانبها کسانی‌راکه حرفهٔ آنها پیدا کردن الماس است تحت تفتیش وبازرسیهای شدید قرار می‌دهند .

۸۳

اسمیعیلویه ناخدا می‌گفت: در مسافرتی که به سال ۳۱۷ از **کله** به **عمان** می‌کردم چند حادثهٔ بزرگ در یك سفر برای من پیش آمد که برای هیچیك از ناخدایان قبل از من چنین‌حوادثی دریك سفر رخ نداده است. از **کله** که حرکت کردم در راه با هفتاد کشتی دزدان دریائی برخوردنمودم و سه روز متوالی با آنها جنگیدم ، چند کشتی آنان را به‌آتش کشیدم و

چندین نفر از دزدان را به هلاکت رساندم تا خود را از آن خطر نجات دادم و راه خود را پیش گرفتم .

دیگر اینکه از **کله** تا **شحر لبان (درسواحل عربستان)** را در مدت ۴۱ روز پیمودم . دیگر آنکه سلطان **عمان** بابت عشور کالای کشتی‌من ششصد هزار دینار دریافت کرد سوای عشور کالای عده‌ای ازبازرگانان که بخشید و در حدود صد هزار دینار می‌شد و سوای آنچه از کالاهائی که صاحبان آن بدر برده و عشور آن را نپرداختند .

این سه واقعه در یك سفر برای من اتفاق افتاده که برای دیگران در چنین سفری اتفاق نیفتاده است .

۸۴

بلوجی طبیب عمانی برای من حکایت کرد و گفت : وقتی کشتی ما در دریا گمراه شد و ما را به بندر تیز برد درآنجا به‌ناچار از کشتی پیاده شدیم بار و اسباب خود را نیز به ساحل بردیم و انتظار باد موافق داشتیم. روزی از روزها زنی صاحب جمال وخوش قد و بالائی را دیدیم که به‌جانب ما می‌آید و پیرمردی ضعیف ولاغر با سر و ریشی سفیدهمراه او بود . گفت آمده‌ام نزد شما که از این مرد شکایت کنم . این مرد به قدری از من تقاضای تمتع دارد که من طاقت آنرا ندارم و یك لحظه مرا راحت نمی‌گذارد . ما قدری او را دلداری دادیم و بالاخره بدین طریق بین آنها را صلح دادیم که مرد حاجت خود را روزی دو بار و شب نیز بهمان قرار بر آورد .

چند روزی گذشت و آن زن ومرد باز سوی ما آمدند و زن‌همان شکایت خود را تکرار کرد. ما به آن مردگفتیم : ای مرد این چه‌کار عجیبی

است که می کنی ؟ ! مرد شرح حال خود را چنین بیان کرد : در فلان‌سال با فلان کشتی سفر می کردم طوفان کشتی ما را در هم شکست و غرق ساخت من با عده‌ای از اهل کشتی از مرگ نجات یافتیم و به‌جزیره‌ای افتادیم و مدتی در آن جزیره بدون خواربار ماندیم و از گرسنگی در شرف هلاکت بودیم . روزی امواج دریا یك ماهی مرده‌ای را به ساحل افکند همراهان من از بیم اینکه مبادا لاشه ماهی مسموم باشد به آن دست نزدند اما گرسنگی مرا وادار به خوردن آن ماهی کرد با خودگفتم اگر از خوردن‌آن مردم از این حالتی که بالفعل دارم راحت می‌شوم والا شکمی از عزا درآورده‌ام . پس ماهی را برداشتم و علیرغم مخالفت رفقا آنرا خام خام خوردم به‌محض اینکه گوشت ماهی درمعده‌ام جای‌گرفت احساس کردم که سرتاسر پشتم می‌سوزد و ستون فقراتم مانند ستون آتش شده تمام بدنم را فراگرفت از آن زمان تا به‌حال من‌گرفتار چنین حالتی هستم.

بلوجی می‌گفت از زمانی که آن مرد آن ماهی را خورده بود تا آن زمان چندین سال گذشته بود.

۸۵

چون از سرگذشت اسمیعیلویه پسر ابراهیم پسر مرداس صحبت می کردیم به من گفته شد که طول سفر او درسال ۳۱۷ از کله تا ساحل عمان ۴۸ روز بوده است و در همان سال کاوان (نام شخصی است) از سرندیب وارد شد و عشور کالای کشتی اوبالغ برششصد هزار دینار بوده است نه‌از آن اسمیعیلویه. (مربوط است به‌حکایت شمارهٔ ۸۳)

۸۶

از قول همین کاوان بـرای من نقل کردند کـه او چنین حکایت کرده بـود : روزی در شهر **خانفوا** فغفور چین مرا به بوستانی برد کـه بیست جریب مساحت آن بود وزمین این بوستان پوشیده‌شده بود از انواع گل‌هـای رنگارنـگ از قبیل نرگس میخك شقایـق و گل سرخ و سایر انواع گوناگون دیگر از گل‌های زیبا و درخشان . من در عجب ماندم که چگونه ممکن است گلهائی که مخصوص فصول مختلف تابستان وزمستان است در یك فصل و در یك باغ در آن واحد جمع باشد . فغفور از من پرسید چگونه می‌بینی ؟ گفتم زیباتر و عجیب‌تر از آنچه می‌بینم ندیده‌ام. گفت تمـام این درخت‌هـا و گلهائی کـه تـو در این بوستان می‌بینی از پارچه‌های حریر بافته و ساخته شده است ! چون دقت کردم دیدم به‌واقع تمام برگهای سبز درختان وگلهای رنگارنگ بوستان ازپارچه‌هـای حریر چینی بافته وتـابیده و ساخته شده است ولـی بیننده هیچ نمی‌توانست در طبیعی بودن آن شك و تردیـدی به خود راه دهد .

۸۷

در جزیرهٔ **اندمان** بزرگ زیارتگاهی ازطلا ساخته‌اند که در درون آن قبری است و اهالی جزایر **اندمان** آن را بسیار تعظیم و تکریم می‌کنند و نظر به احترام زیادی که آن قبر در نظر اهالی داشته بقعه‌ای از طـلا برای قبر بنا کرده‌اند . مردم این جزایر به زیارت قبر می‌روند و می‌گویند قبرسلیمان بن داود علیه‌السلام است همان مردم چنین می‌گویند که حضرت سلیمان از خدای عزوجل مسئلت نمود کـه قبر او را در مکانی قرار دهد

کـه مردم آن عصر بدانجا دست نیابند، خداوند نیز استدعای او را پذیرفت و قبرش را در جزایر **اندمان** قرار داد زیرا **اندمان** مکانی است که احدی به آنجا قدم نگذاشته است که بازگشته باشد.

شخصی که به کشور طلا رفته بود برای من حکایت کرد که در صنفین مردی را دیده است که او با جمعی از همسفرهای خود بـه جزایر **اندمان** رفته تمام همراهان او درآنجا خورده شده‌اند و تنها آن مرد نجات یافته و بازگشته است و این داستان نیز از زبان آن مرد نقل شده است.

۸۸

داستان مروارید معروف به دریتیم را از دریانوردان چنین شنیدم که این گوهر گرانبها از این جهت در یتیم نامیده شده که در دنیا جفتی برای آن یافت نشده است. یکی از معتمدترین آنها حکایت کـرد که در عمان مرد شرافتمند و خوشرفتاری بوده است موسوم به مسلم بن بشر که به شغل صید مروارید اشتغال داشت. این مرد همواره مال وسرمایهٔ خود را صرف استخدام و تجهیز غواصان کرده و آنها را برای صید مروارید به دریا می‌فرستاد ولی هیچ فایده‌ای عاید او نمی‌شد تا آنکه تمام ثروت وسرمایهٔ خود را از دست داد حتی لباس و اسباب قابل فروش نیز برایش باقی نماند. تنها دارائی او منحصرشد به خلخال زنش که صد دینار بهای آن بود روزی به زن خود گفت بیا واین خلخال را به من قرض بده تا با بهای آن بار دیگر غواص به دریا فرستم شاید خداوندکرم کند و چیزی عاید ما بشود. زن گفت: ای مرد دیگر چیزی برای ما باقی نمانده است و ذخیره‌ای در دست نداریم که با آن زندگی کنیم و ممکن است از فقر و تنگدستی هلاك شویم. اگراین خلخال را بفروشیم وبهای آن راصرف

خواربار خود کنیم بهتر از آن است کـه آنرا هم در دریا تلف سازیم . مرد عاقبت با ملاطفت بسیار زن را راضی کرد و خلخال را از او گرفت و فروخت و با قیمت آن جمعی غواص به خدمت در آورد و با آنها به جانب دریا رفت وشرط کردکه فقط تا دوماه برای اوصیدکنند ، غواص‌ها پذیرفتند و مدت پنجاه و نه روز به صید مشغول گشتند امـا آنچه صدف بیرون می‌آوردند و می‌گشودند چیزی در آن نمی‌یافتند شصتمین روز به نام شیطان به دریا فرو رفتند از قضا صدفی به دست آوردند کـه دارای یك دانه مروارید گران‌بهائی بود و قیمت آن شاید برابری داشت با تمام مایملك مسلم که از اول عمر تا آن زمان به دست آورده بود .

غواص‌ها مروارید را به نزد مسلم بردند و گفتند این گوهر را به نام شیطان به دست آورده‌ایم مسلم‌آن را گرفت و خرد کرد و گردآن را به دریا پاشید . غواصها گفتند ای مرد ! این چه کاری بود کـه کردی ؟ تو آنچه داشته‌ای از کف داده‌ای و به فقر وفلاکت رسیده‌ای اکنون هم‌که چنین گوهر گرانبهائی‌که شاید هزاران دینار بهای آن بود به‌چنگ‌آوردی آن را سائیده و به دریا ریختی ؟!

مسلم گفت : پناه به خدا می‌برم چگونه می‌توانم خود را راضی سازم و از مالی‌که به نام شیطان به دست آمده استفاده‌کنم ، خداوند به‌این مال برکت نخواهد داد وبرای‌آزمایش عقیده و ایمان ماست که خداوند آن را بدست ما داد . هرگاه من از آن گوهر بهره می‌بردم سایر مردم نیز از من پیروی کرده و دیگر جـز به نام شیطان به صید مروارید نمی‌رفتند پس گناه این کار خیلی بزرگتر از سود آن بود . قسم به خدا اگر به‌جای آن مروارید تمام مرواریدهـای دریا نصیب من می‌شد هرگز به آن دست نمی‌زدم . بروید و به دریا فرو شوید وبه اسم خدا و به برکت او به صید

مشغول گردید .

راوی می‌گوید : غواص‌ها رفتند و به‌صید مشغول شدند ودرهمان روز که شصتمین و آخرین روز بود قبل از نماز مغرب دو دانه مروارید گرانبها به دست آوردند که یکی از آنها همان در یتیم ودیگری کوچکتر وکم ارزش‌تر از آن بود .

مسلم این دو مروارید را به نزد رشیدخلیفه برد خلیفه در یتیم را به هفتاد هزار درهم و آن دیگری را به سی‌هزار درهم خرید . مسلم با صد هزار درهم به **عمان** بازگشت و با آن تنخواه خانهٔ بزرگی بناکرد. مزرعه و گاو و گوسفندی خرید ، خانه‌ای را که مسلم در **عمان** بنا نهاد معروف است . این بود داستان در یتیم .

۸۹

یونس تاجر پسر مهران اهل **سیراف** که به جزیرهٔ **زابج** مسافرت کرده بود می‌گفت : در شهری که مهراجا پادشاه **زابج** در آن اقامت داشت بازارهای بزرگ وزیادی دیدم که تعداد آنها به شمار نمی‌آمد در بازار صرافان آن شهر آنچه شماره کردم هشتصد دکان صرافی وجود داشت غیر از صرافی هائی که درسایر بازارها متفرق بود وهمچنین از آبادانی جزیرهٔ زابج وشهرستانها ودهستان های زیاد آن که به وصف در نمی‌آمد حکایت‌ها می‌نمود .

۹۰

یکی از دوستان‌ما این داستان شیرین را برای من حکایت کرد وگفت : در کشتی‌ای که از **ابله** به **بیان** می‌رفت سوار شدم باد های شدید

وامواج عظیم دریا مارا فرا گرفت وکاررا برما مشکل ساخت به حدی که مجبور شدیم لباسهای خودمانرا هم دور سازیم ودیگـر شك نداشتیم که تلف خواهیم شد .

در کشتی ما زنی بود که پسر بچه‌ای همراه داشت این زن پیش از آنکه طوفان شروع شود به کلی ساکت بود همینکه طوفان بـرخاست وکار اهل کشتی سخت ودشوار شد پسر بچه‌را به رقص وخنده وا داشت در آن هنگامه برای ما مجالی نبود تا علت این رفتار را از او جویا شویم زیرا ما از زندگی خود به کلی‌مأیوس بودیم ولی به‌محض اینکه به ساحل نزدیك شدیم واز غرقاب امان یافتیم من به آن زن گفتم : ای زن ! تو از خدا نترسیدی ؟ تو می‌دیدی که ما در چه بلائی گـرفتاریم و دست از زندگی خود شسته‌ایم با این حال تو و پسر بچه به رقص وخنده مشغول شدید ! آیا تو مانند ما از غرق شدن و هلاکت در دریا هراس نداشتی ؟ زن گفت : هرگاه شماها از سر گذشت من آگاه بودید هـر آینه تعجب می‌کردید وبه صبر وبی اعتنائی من به غرق شدن وهلاك گشتن خرده نمی‌گرفتید . از او خواهش کردیم سر گذشت خود را برای ما نقل کند گفت : من زنی از اهالی **ابله** می‌باشم یکی از ملاحان کشتی که بین **عمان** و **بصره** آمد وشد داشت با پدرم دوست بود هر وقت کشتی ای که او در آن بود از **عمان** وارد می‌شد به خانهٔ ما می‌آمد و چند روزی در نزد ما می‌ماند وهدایائی نیز برای ما می‌آورد وقتی که می‌خواست برود ما هم به قدر امکان هدایائی به او می‌دادیم . چون مرد محجوبی بود پدرم مرا به زنی او در آورد ، پس از سه سال پدرم فوت کرد وشوهـرم به من گفت بیا تا برویم به **عمان** من در آنجا مادر وقوم وخویش دارم . پذیرفتم و با او به **عمان** رفتم ومدت چهار سال در میان اقوام او زندگی کـردم و او

همچنان بین عمان و بصره رفت و آمد می کرد تا آنکه پنج ماه پس از تولد این بچه شوهرم در گذشت . چون عدهٔ من سر آمد میل به ماندن در عمان نکردم زیرا در عمان علاقهٔ من فقط به او بود. به مادر و کسان او گفتم قصد دارم به ابله برگردم ومیان خانوادهٔ خود زندگی کنم ، به من گفتند اگر تو در اینجا بمانی ما تورا شریك در زندگانی خودمان خواهیم ساخت زیرا ما در دنیا فقط به این طفل دلبستگی داریم . هر چند آنها اصرار کردند من ابا کردم ، چون عازم حرکت شدم برای طفل گاهواره ای از چوب خیزران خریدم تمام لباسهائی که برای خود و طفلم جمع کرده بودم با آنچه اسباب ولوازمی که در آن مدت ذخیره داشتم در آن گهواره جای دادم ومحکم بستم وطفل‌را هم به روی آن نشاندم وبه یك کشتی که از عمان به بصره می‌رفت سوار شدم ، در بین راه دریا طوفانی شد و در نیمهٔ شب کشتی مارا در هم شکست ، تمام سرنشینان کشتی و ملوانان آن در دریا متفرق گشتند به قسمی که هیچیك دیگری‌را نمی‌دید . من خودرا به یك پاره چوب آویختم وتا ظهر روز بعد همچنان به آن پاره چوب آویخته بودم، در آن هنگام کشتی‌ای که از آن حدود عبور می کرد ما را دید ونزدیك شد وقریب ده نفر از غرق شدگان‌را نجات داد که من یکی از آنها بودم ، چون مارا به کشتی بردند یك یك را سرازیر ساختند تا آبهائی که در دریا خورده بودیم برگردد سپس به معالجهٔ ما پرداختند تا روز بعدهمهٔ ما به حال آمدیم. اما من طفل خودرا به کلی از یاد برده بودم زیرا این‌حادثه فکر اورا ازمغزمن بالمره زایل ساخته بود. روز بعدشنیدم که صاحب کشتی گفت : این طفل‌را که از آب گرفته‌ایم از گرسنگی خواهد مرد به بینید این زن شیر دارد یا نه ؟ کارگران کشتی به سراغ من آمدند وپرسیدند آیا شیر در پستان داری ؟ در حال من به یاد طفل خود

افتادم وگفتم من شیر داشتم اما نمی‌دانم پس از این واقعه شیری در پستانم باقی مانده است ، گفتند این بچه‌را تا نمــرده است ببین آنگاه گاهوارهٔ طفل را نزدیك من آوردند دیدم بچه مانند روز اول در آن قــرار دارد وهیچیك از اسبابهای گاهواره باز نشده و دست نخــورده است همینکه چشمم به طفل افتاد فریادی بر آوردم وبه حال سجده به روی زمین افتادم واز خود بیخود شدم . عمال کشتی فوراً قدری آب به صورت من پاشیدند وپرسیدند تورا چه شده است ؟ پس از ساعتــی که به حال آمدم طفلم‌را در آغوش کشیدم وبنای گریستن گذاشتم . باز از من پرسیدند ای زن چرا چنین می‌کنی ؟ گفتم این طفل از آنِ من است . صاحب کشتی به من نزدیك شد وگفت اگر این طفل از آنِ تو است اسباب هائیکه در زیر اوست چیست ؟ من آنچه اسباب در گاهواره بود برای آنها یك یك برشمردم وهمچنان که گفته بودم تمام اسبابها را یکا یك بیرون آوردنــد گوئی در همان ساعت آنهارا در گاهواره جای داده‌ام . تمام حاضرین به گریه در آمدند وخداوندرا شکر وثنا گفتند . پس من که بدین گونه در دریا غرق شده‌ام وبین من وطفلم جدائی افتاده بود خداوند بدین صورت که شنیدید مارا به هم رسانید ، اکنون چرا از این حادثهٔ کوچك بیم ناك باشم، اگرخداوندغرق وهلاك مارا مقدر کرده باشد بیم و هراس هیچگونه فایده‌ای نخواهد بخشید .

۹۱

یکی از بازرگانان **سیراف** می‌گفت : در یك کشتی که از **عمان** به **بصره** می‌رفت سوار شدم در آن کشتی دختر جوانی بــود بسیار زیبا از اهالی **منصوره** ، یکی از ملوانان کشتی را دیدم که هر وقت به آن دختــر

نزدیك می‌شد به او اشاره‌ای می‌کرد اما چون دختر در حجرهٔ خود جای داشت به او دسترسی پیدا نمی‌کرد همینکه کشتی ما به خارك نـزدیك شد دریا تغییر حالت داد وطوفانی شدید برخاست و کشتی آسیب یافت ، اتفاقاً من به شراع کشتی دست یافتم و به آن در آویختم و دیـدم پیش از من جمعی دیگر هم به همان شراع پناه برده وخودرا به آن آویخته بودند از جمله آن دخترك زیبا و آن ملوان سابق‌الذکر بود که به آن دختر طمع داشت . در همان حال ملوان به قصد کام جوئی سعی می‌کرد خود را به دختر نزدیك سازد اما دختر با پای خویش اورا از خود دور می‌ساخت وتا پایان روز بدین گونه از خود دفاع می‌نمود درحالتی‌که امواج دریا ما را گاهی به روی آب می‌آورد وزمانی فرو می‌برد . بالاخره دخترك آرام گرفت وملوان به او نزدیك شد وبا او در آویخت . من این حرکت اورا می‌دیدم اما در آن حالت قادر نبودم که به او سخنی بگویم و یا به منع او بپردازم حتی قادر به فکر آن هم نبودم زیرا هیولای مرگ در دریا در برابر چشمم مجسم بود . چون شب به پایان رسید وصبح روشن دمید دیدم آن دختر وچند تن دیگر که به شراع پناهنده شده بودند مرده وبه قعر دریا فرو رفته‌اند .

۹۳

همان شخص برای من حکایت کرد که در صیمور مردی از اهالی سیراف به نام عباس‌بن ماهان با عنوان (هنرمن مسلمانان) [۱] بـرمسلمانان آن شهر ریاست داشت واز آنها حمایت می‌کرد . یکی از ملوانان کشتی

۱ ـ بطوریکه مؤلف در جای دیگر توضیح داده است هنرمن در میان مسلمانان ایرانی عنوان قاضی مسلمین بوده است .

که مرد فاسد وفاجری بود به شهر صیمور وارد شد ، در آنجا نظـرش به بتی که‌اندام وصورت‌زن زیبائی‌را داشت افتاد واز بی توجهی مردم‌استفاده کرد وبه بت نزدیك شد وبین رانهای بت دفع شهوت کرد در ایـن حال یکی از عابرین به اومتوجه شد . ملوان از ترس فرار کرد شخص عابر به او بد گمان شد وبه جانب بت رفت دید در میان ران او آبی ریخته است دانست کار آن مرد است فوراً اورا گرفت وبه خدمت سلطان صیمور برد و واقعه را شرح داد ، ملوان ناگزیر شد عمل خود را اقرارکند . سلطان به اطرافیان خود گفت : این مرد مستحق چه مجازاتی است ؟ بعضی گفتند اورا زیر پای فیلان می‌افکنیم بعضی دیگر به قطعه قطعه کردن او رأی دادند ، سلطان گفت هیچیك ازین اعمال جایز نیست زیرا این مرد عرب است ومیان ما با اعراب عهدوپیمانی است ، راه صواب آن است که یك نفر از شماها نزد عباس‌بن ماهان هنرمن مسلمین برود و از او سؤال کند : آیا در میان شماها جزای مردی که در مسجد با زنی در آمیـزد چیست ؟ وبه بیند چه می‌گوید . چنین کردند ویکی از وزیران نزد عباس رفت واز او فتوی خـواست . عباس چون همیشه مایل بود که دین اسلام و احکام آنرا نزد اتباع خود خیلی بزرگ جلوه دهد جواب داد : اگر مامردی را به چنین حالتی به‌بینیم مجازات اورا کشتن می‌دانیم . نظر به همین فتوی آن مرد عرب‌را کشتند چون این خبر به عباس‌بن ماهان رسید از بیم آنکه مبادا سلطان خروج اورا از بلاد خویش مانع گردد به پنهانی از صیمور فرار کرد .

۹۳

داربزین که از مردم سىراف و برادر زن عبیدالله‌بن ایوب دائـی

عبدالله‌بن فضل قاضی بود به من گفت : زمانی که به **خانفوا** ــ یکی از شهرهای **چین** بزرگ ــ بودم روزی گفتند فردا یکی از حاجبان دربار فغفور **چین** از مسافرتی که به یکی از نواحی کرده بود به شهر وارد می‌شود . روز ورود مردم شهر در سرتاسر خط عبور او برای دیدارش جای گرفتند ، از اول طلوع آفتاب ورود جماعت کثیری از همراهان او به شهر شروع شد و تا عصر دوام یافت پس از آن خود حاجب وارد شد در حالی که یك صد هزار سوار همراه داشت .

۹۴

عباس بن ماهان هنرمن و پیشوای مسلمانان **صیمور** داستانی را که از یك نفر بازرگان شنیده بود برای من نقل کرد بدین شرح که بازرگان می‌گفت : زمانی یك کشتی را مجهــز ساخته از **سندان** یا از **صیمور** (شك دارم) روانه ساختم و به وکیل خود در کشتی یك قطعه چوب بلند ساج که بر آن علامتی بــود به او تسلیم کردم و سفارش نمودم کــه آن چوب را بفروشد و با بهــای آن فلان و فلان متاع را خریداری کنــد صورتی از متاع‌های لازم را نیز نوشته به او دادم و کشتی به راه افتاد . چون دوماه یا بیشتر گذشت روزی در خانه نشسته بودم مردی وارد شد و به‌من گفت در کنار خلیج چوب بلندی را به روی آب دیدم که نام تو بر آن نوشته شده بود فی‌الفور از جای برخاسته رفتم و دیدم چوب همان است که به‌وکیل خــود در کشتی سپرده بودم ، عقل از سرم پرید و مسلم دانستم که کشتی در دریا شکسته است زیرا این چوب بزرگ را که در زیر چوبهای دیگر در کشتی قرار داشت ممکن نبود هنگام طوفان دریا برای سبك کردن کشتی از آن خارج کرده با سایر متاع‌های کشتی به دریا ریخته باشند دیگر شکی

برایم نماند که کشتی غرق شده است . من در عزای غرق کشتی و متاع آن نشستم و مردم نیز به نزد من آمده تسلیت می‌گفتند ، سپس به‌کارخود مشغول شدم و هیچ تردیدی در تلف شدن کشتی نداشتم زیــرا هیچکس نبود که از دریا بیاید و خبری از آن داشته باشد ، دو ماه دیگر گذشت ، روزی مردی آمد و به من بشارت داد که کشتی در ساحل از دور نمایان است من به ساحل رفتم و کشتی خودم را دیدم که وارد بندر شد و وکیل من از آن پیاده شده نزد من آمــد ، از او احوال پرسیدم گفت خوش و سلامت ، پرسیدم آیا از کالای کشتی چیزی از دست داده‌ای ؟ و یا چیزی بــه دریا افکنده‌اید ؟ گفت : حتی خلال دندانی هــم از دست نداده‌ایم . شکر خدای را بجا آورده گفتم فلان چوب را چه کردی گفت آن را به مبلغ سی وچند دینار فروختم و با بهای آن برای تو اجناسی خریده‌ام از این سخن تعجب من افزون گشت ، آنگاه حساب معاملات خود را داد و معاملهٔ چوب نیز درآن بود . من اصرار کردم و گفتم چاره‌ای نداری مگر آنکه حقیقت قضیه چوب را به من بگوئی و بــه او فشار آوردم تا شرح قضیه را چنین گفت : چون به عمان رسیدیم وآنچه در کشتی بود به‌ساحل بردیم طوفان شدیدی در دریا پدید آمد وامواج دریا چوبها را به دریا برد سپس موجی دیگر مقداری ماسه به ساحل رانــده و به خواست خداوند چوبها در زیر ماسه‌ها پوشیده شد ومحفوظ ماند. روز بعد سرنشینان کشتی را جمع کردم و به جمع‌آوری کالاهای خود مشغول شدیم چون کاربه‌اتمام رسید دیدیم ازکالاهای ما هیچ چیزگم نشده مگر همان قطعه چوب‌بزرگی که از آن تو بود اندیشیدم که شاید در زیر شن‌های ساحل پنهان شده باشد پس به‌کندن ساحل پرداخته ولی اثری از آن نیافتیم . معلوم شد امــواج دریا آن را با خود برده تا به صاحبش تسلیم کنــد و این از عجیب‌ترین

داستانهائی بود که دراین باره شنیده بودم .

۹۵

در سال **۳۴۲** یك کشتی که متعلق به یکی از تجار **بصره** بود از **عمان** به‌جانب **جدّه** روانه شد چون به نواحی**شحر لبان** (به فهرست اماکن مراجعه شود)رسید درياطوفانی شدوسر نشینان کشتی مجبور شدندمقداری از بارهای کشتی را به دریا افکنند از آن جمله پنج عدل پنبهٔ حلاجی شده بود .کشتی نجات یافت و به‌سر منزل مقصود رسید .

اتفاقاً در همان سال کشتی دیگری که متعلق به همان تاجر بود از **بصره** به قصد **عدن** و **غلافقه** حرکت کرد چون به نواحی **شحر لبان** رسید قایقی که به دنبال کشتی بسته شده بـود از کشتی جدا شد و به دست امواج دریا افتاد ، ملوانان کشتی فوراً خود را در زورقی افکنده به دنبال قایق روان شدند تا آن را از امواج بگیرند در این حال قایق به سوی خلیج کوچکی رانده شد ملـوانان نیز بدان سوی رفتند ناگاه در ساحل خلیج پنج عدل پنبه مشاهده کردند که دارای علامت صاحب کشتی آنها بود عدل‌ها را به قایق حمل کردند و به کشتی بردند وبه سلامت به مقصد روانه شدند ، اهل کشتی گمان کردند آن کشتی کـه این عدل‌های پنبه را بار داشته در دریا شکسته و غرق شده است اما طولی نکشید که به‌آنها خبر رسید آن عدل‌ها از جمله بارهائی بوده است که کشتی برای نجات خـود به دریا افکنده است .

۹۶

از قول شخصی که به حرف او اعتماد دارم شنیدم که گفته بود:

در یکی از شهرهای هندوستان دو مـردی را دیـدم (کـه به طرز عجیبی خودکشی کردند)[۱] هـر یك از آن دو گودالی را برای خود پهلوی یك دیگر کندند و خود در میان‌آن ایستاده آن را از پهن خشك مملو ساختند و از زیر بر آن آتش زدند ، در همـان حال تخته نردی بروی زمین میان دوگودال قرار داده به‌نرد باختن وآواز خواندن وجویدن تا نبول Betél سرگرم شدند و در هیچکدام تغییر حـالتی مشاهده نمی‌شد و ابداً اظهـار رنج و تعب نمی‌کردند تا آنکه کم‌کم آتش از زیر به‌بالا نفوذ کرد وتا قلب آنها رسید و هر دو مردند .

همان شخص می‌گفت : به خاطر ندارم که راوی گفت در همـان روز اول آن دو مرد درمیان‌آتش جان دادند یا آنکه تا روز بعد همچنان مشغول نرد باختن بودند تا آتش تمام بدن آنها را فراگرفت ومردند .

۹۷

عبدالواحـد پسر عبدالرحمن از اهالی فسا و برادر زادهٔ ابی‌حاتم فسوی که سالهای زیاد در دریاها سفر کرده بود برای من چنین حکایت کرد: هندیها موی سر خود را به قسمی تربیت می‌کردند که راست ایستاده و مانند کـلاه برروی سرشان قرار داشت و شمشیرهای آنهـا نیز راست و مستقیم بود . زمانی بین دو طایفه ازآنها نزاع درگرفت یك طایفه برطایفهٔ دیگر غالب شد ، دستهٔ غالب طرف مغلوب را ملتزم ساختند کـه از آن تاریخ به بعد موی سر خود را در برابر موی سر فاتحین به حـال سجود درآورند و شمشیرهای خود را نیز در مقابل شمشیر آنان بـه حال رکوع

۱ـ جملهٔ بین الهلالین را متن عربی فاقد بود و به‌جای آن نقطه‌گذاری شده ولی‌درترجمه فرانسه بدان طریق آمده است .

بسازند طایفهٔ مغلوب این شرط را قبول کردند وموهای سرخود را سرازیر ساختند و شمشیرهای خویش را نیز کج و به حال قوسی درآوردند که آن را قراطل می‌گویند[۱] و این رسم در میان آن طایفه تا اکنون باقی مانده است .

۹۸

علی بن محمدبن‌سهل معروف به سرور مسافرتی به تتبه ودبابد(؟) کرده و می‌گفت : درآنجا خانه‌های خود را کنار آب بنا می‌کنند ومردم آنجا از کوچك و بزرگ شبکورند (شبکره[۲]) زیرا بیشتر خوراکشان گوشت لاك پشتهای نر دریائی است ، هریك از اهالی طناب بلندی را گرفته یك سر آن را به در خانه خود متصل می‌کنند و سر دیگر طناب را به‌کنار آب برده بامیخ به‌زمین اتصال می‌دهند همینکه آفتاب غروب می‌کند و حالت شبکوری در آنها ظاهر می‌گردد برای رفع حاجت از خانه خود بیرون آمده به وسیلهٔ دست گرفتن به‌طناب خود را به‌لب آب می‌رسانند ، پس از قضای حاجت و شستشوی خود به‌همان طریق به خانهٔ خویش باز می‌گردند تا آنکه روز می‌آید و آفتاب عالم را روشن می‌سازد .

گاهی بعضی ازمسافرین مسخره که واردآن شهرمی‌شوند هنگامی که اهالی به‌کنار آب رفته‌اند سرطناب‌ها را ازخانهٔ یکی بازکرده به خانهٔ دیگری متصل می‌سازند چون صاحب‌خانه ازکنار آب برمی‌گردد به جای خانهٔ خود به‌خانهٔ همسایه داخل می‌شود و بین او وهمسایه ـ به‌گمان اینکه عمداً به‌خانه او رفته است ـ نزاع وگفتگو درمی‌گیرد .

۱ـ قراطل درلغت عرب به‌معنای سبد یا سله است . مترجم فرانسوی در فهرست لغات این‌کتاب می‌گوید در لغت هندی قراطل به‌معنای شمشیر خمیده است

۲ـ شبکره معرب لفظ شبکور می‌باشد .

۹۹

از قول ابوطاهر بغدادی حکایتی شنیدم که گفته بود : در جزیره زابج شهری است موسوم به **مزفاوید** و در آن شهر عنبر فراوان است اما دیده نشده است کسی از آن عنبر در کشتی با خود ببرد و دوباره با همان عنبر بازنگردد . مردم این شهر که از این سر آگاه می‌باشند عنبرهای خود را به‌قیمت نازل به‌مسافران بی‌اطلاع می‌فروشند چنانچه ابوطاهر نیز مقداری عنبر خریده بدون اطلاع صاحب کشتی آنرا با خود بـه کشتی برده بود همینکه کشتی مسافتی را پیمود باد مخالف وزیدن گرفت و کشتی را بدان شهر بازگردانید .

۱۰۰

یزید عمانی ناخـدای دریای **زنگبار** حکایت کرد کـه در نواحی زنگبار دو کوه بزرگی قرار دارد و دشت وسیعی بین آن دو کوه واقع است و در آن دشت اثـر آتش پدیدار است و در آنجـا استخوان و پوست حیوانات سوخته شده بسیار مشاهده می‌شود ، چون علت را سؤال کردم گفتند این وادی سالی یك بار آتش می‌گیرد و تمام گاو و گوسفندانی که به چرا مشغولند وشبان یا صاحبان آنها غفلت می کنند در آتش می‌سوزنـد و آتش مانند سیلی که به‌دشتی سرازیر گردد تمام آن وادی را درمدت چند روز فرا می‌گیرد .

۱۰۱

درهندوستان دزدانی وجود دارند که‌دسته جمعی‌از شهری به‌شهری

رفته‌گریبان‌تجار متمول‌را خواه هندی و خواه بیگانه-دربازار یا دکان و در خیابان-گرفته با کارد برهنه‌آنها را تهدید می‌کنند و می‌گویند فلان وفلان چیز را بده والا تو را خواهیم کشت ، اگر کسی بخواهد ازآن تاجر حمایت کند - خواه مردم عادی خواه مامورحاکم - اورا می‌کشند وازهیچ چیز باك ندارند و برای آنها تفاوت ندارد از اینکه بکشند یا کشته شوند اگر از کسی مالی طلب کنند هیچکس جرئت ندارد از ترس جان خود حرفی بزند یا در برابر آنان مقاومت کند و آن تاجر ناچار است با آنها به راه بیفتد و هرکجا آنها اراده کنند برود و بنشیند چه در بازار چه در دکان یا خانه و باغهای خودشان و آنچه‌که دزدان خواسته‌اند فراهم سازد ، در تمام این مدت دزدان به خوردن ونوشیدن مشغول بوده وکاردهای خود را همچنان برهنه وآماده دردست دارند ، وقتی‌که‌آنچه دزدان خواسته‌اند فراهم شد صاحب‌خانه مکلف است باربری نیز حاضر کند و اموال را به وسیله باربربا دزدان روانه سازد چون دزدان به‌مأمن خود رسیدند اموال را از بار برگرفته اورا رها می‌سازند .

۱۰۲

محمد پسر مسلم سیرافی که متجاوز از بیست سال در تانه مقیم بوده وبه اغلب شهرهای هندوستان سفر کرده بود ونسبت به احوال مردم آن بلاد وعادات ورسوم آنها شناسائی کامل داشت برای من حکایت کرد که روزی دوازده نفر در صیمور و تانه داخل خانه یکی از تجار هندی - که پدر ثروت‌مندی داشت واو تنها اولاد منحصر وموردعلاقهٔ زیاد پدر بود - شدند واز او ده هزار دینار که جزئی از ثروت پدرش بود مطالبه کردند . پسر برای پدر پیغام فرستاد و از واقعه اورا آگاه ساخت وتقاضا

کرد که وی‌را با آن پول بخرد ونجات بخشد . پدر نزد دزدان آمد وبا آنها گفتگو کرد وحاضر شد هزار دینار بدهد دزدان از قبول آن امتناع کردند وگفتند کمتر از ده هزار دینار نخواهیم گرفت . تاجر چون چنین دید درحال نزد سلطان بلد رفت وداستان را عرضه داشت وگفت اینك درد بی‌درمانی است اگر به این جماعت گوشمالی ندهید احدی قادر نخواهد بود در کشور شما زیست کند . سلطان گفت چاره چیست اگـر اکنون بخواهم آنهارا دنبال کنم هر آینه فرزند تورا خواهند کشت. گفت پس چه باید کـرد ؟ سلطان‌گفت کشتن آنها برای من آسان است اما از آن می‌ترسم که پسر منحصر به فرد تورا تلف سازند . تاجر گفت چه اهمیت دارد آنها پول گزافی از من طلب مـی‌کنند و هیچ سزاوار نیست که من خودرا به فقر دچار سازم برای آنکه پسرم را نجات دهم ، بهتر این است که مقداری هیزم در اطراف خانه جمع کنیم و مدخل خانه را مسدود سازیم وبه هیزم ها وخانه آتش در افکنیم وآنهارا بدین گونه بسوزانیم . سلطان گفت پس می‌خواهی فرزند وخانوادهٔ خودرا نیز بسوزانی ؟ تاجر جواب داد سوزاندن آنها برای من گواراتر از آن است که ثروت خودرا از دست بدهم . پس سلطان فرمان داد تا در خانهٔ او را بستند و آتش بـه خانه افکندند و دزدان را با فرزند وتمام اهل خانه و آنچه درآن خانه‌بود طعمهٔ آتش ساختند .

۱۰۳

می‌گویند در بلاد هند علیا هنوز رسم سوزانیدن پیر مردان وپیر زنان باقی است .

۱۰۴

پادشاهان کشور طلا و زابج را رسم چنین بوده است که هیچیك از مسلمانان بومی وغیر بومی وسایر مردم بلاد تابعه حق نداشتند در برابر پادشاه جز چهار زانو بنشینند و این طرز نشستن‌را مردم‌آن بلاد (برسیلا) می‌نامند . هرکس نزد پادشاه بنشیند وپای خود را دراز کند وبه غیر از چهار زانو به طریق دیگر جلوس نماید به حسب قدرت مالی خود باید جریمه‌ای گزاف بپردازد .

روزی نزد یکی از پادشاهان آن سر زمین موسوم به سر نا تا کله مردی ناخدا که اورا (جهود کوتاه) می‌نامیدند وپیرمردی مسن وصاحب شأن واحترام بود به طریق مرسوم نشسته بود ، مجلس به طول انجامید وشاه از جای خود برنخاست وهمچنان به صحبت وحکایت مشغول بودند ، جهود کوتاه رشتهٔ سخن‌را به دست گرفت وحکایاتی نقل کرد ضمن حکایت خود قصهٔ ماهی کنعد را پیش کشید وگفت در بلاد ما عمان یك نوع ماهی وجود دارد که اورا کنعد می‌نامند وقد او به این اندازه است (یك پای خودرا درازکرد و وسط ران را به دست گرفت ونشان داد) باز گفت بعضی دیگر این اندازه‌اند (پای دیگررا دراز نمود ودست‌را به بیخ ران خود قرار داد .) شاه به وزیر خود گفت حکایتی‌را که این مرد نقل کرد باید سببی داشته باشد زیرا موضوع صحبت ما چیز دیگر بود واو از مطلب خارج شد وحکایت ماهی‌را به میان آورد آیا سبب چیست ؟ وزیر جواب داد : این مرد خیلی پیر وضعیف است و طاقت ندارد مدت زیاد چهار زانو بنشیند ، چون خسته شده بود برای رفع خستگی خود خواست وسیله‌ای به دست آورد شاه گفت بهتر این است که ما این رسم را نسبت

به مسلمانان غریب موقوف داریم ، وهمین کاررا هم کرد وتا امروز معمول است که مسلمانان در نزد پادشاه بهر طریقی که مایلند بنشینند ولی دیگران مکلفند به همان رسم سابق وبه طریق برسیلا بنشینند و گرنه محکــوم به اداء جریمه خواهند بود .

۱۰۵

در فصول پیش به زهاد وعباد هند اشاراتــی شده است ، اینها چندین طایفه‌اند که طایفهٔ بیکور یکی از آن طوایف می‌باشد واصل آنها از سرندیب است، مسلمانان را خیلی دوست می‌دارند وبه آنها احتــرام می‌گذارند این طایفه در فصل تابستان لخت وپا برهنه زندگی می‌کنند بعضی از آنان برای پوشانیدن عورت خود پارچه‌ای را به عــرض چهار انگشت بوسیله ریسمانی به کمر خود می‌بندند . در زمستان بَدن خود را با پارچه‌های حصیری که از الیاف نباتی بافته شده می‌پوشانند وبرخی هم شلواری که از قطعات رنگارنــگ وصله شده وجلب نظــر مــی‌کند می‌پوشند ، بدن های خــود را به خاکستر استخوان اموات هندی که سوزانیده شده‌اند آلوده می‌سازند ، موی سر خودرا می‌تراشند و ریش وسبیل‌را می‌زدایند اما موی زیر بغل وموی عانه را نگاه می‌دارند ، غالباً ناخن‌های خودرا می‌چینند وهریك نصف یك‌جمجمهٔ انسان‌را همراه داشته به منظور فروتنی وتعذیب نفس آن را بجای ظرف غذا خوری و آشامیدنی بکار می‌برند .

زمانی که خبر ظهور پیغمبر اسلام (ص) به اهالـی سرندیب و بلاد مجاور آن رسید مرد دانائی‌را از میان خود برگزیدند وبه او سفارش کردند که نزد پیغمبر اسلام برود وببیند او کیست وچه دعوی‌ای دارد ،

آن مرد رفت و در حین مسافرت به عوایق و موانع زیادی برخورد ، هنگامی به مدینه رسید که رسول اکرم وفات یافته بود ابوبکر نیز در گذشته بود وعمربن خطاب در مقام خلافت جای داشت ، پس آن مرد از عمر جویای حالات پیغمبر شد . عمر آنچه‌را که او می‌خواست شرح داد . مرد مراجعت کرد اما در نواحی بلاد مکران بدرود حیات گفت .

آن مرد غلامی همراه داشت هندی ، آن غلام به سرندیب بازگشت وآنچه که راجع به پیغمبر وابوبکر شنیده بود حکایت کرد واز رفتار عمر جانشین پیغمبر و فروتنی او واینکه لباسهای وصله دار در برداشت وشب‌ها در مساجد بیتوته می‌کرد ، توصیف نمود . از آن زمان که این مطالب‌را از غلام هندی شنیدند متواضع وفروتن گشتند و جامهٔ وصله‌دار پوشیدند ، محبت و مهربانی آنها نسبت به مسلمانان اثر گفتار آن غلام در شرح بیانات عمر خلیفه بود که در قلوب آنها باقی ماند .

در شریعت مردم هند شراب نوشیدن برای مردان حرام وبرای زنان حلال است ولی بعضی از هندیها شراب را در خفا وپنهانی می‌نوشند .

۱۰۶

بلاد هند جایگاه کاهن ها وساحر ها می‌باشد واعمال آنهارا همه دیده‌اند ومن درین جزوه داستان بعضی از آنان‌را آورده‌ام . از ابویوسف پسر مسلم شنیدم که او در صیمور از ابوبکر فسائی شنیده واو نیز از زبان موسی صندابوری نقل کرده که گفته بود : روزی نزد حاکم صندابور بودم وصحبت می‌کردیم ناگاه حاکم خندید وبه من گفت آیا فهمیدی چرا خندیدم ؟ گفتم نفهمیدم . گفت : روی دیوار قورباغه‌ای نشسته

ومی‌گفت « الآن برای ما مهمان غریبی سر خواهد رسید » من از حماقت حاکم متعجب شدم وپس از ساعتی خواستم از نزد او بروم حاکم گفت مرو وصبر کن تا عاقبت کار را ببینی ، ما همچنان مشغول صحبت بودیم که ناگاه یکی از کسان او از در آمد وخبر داد که الآن کشتی ای از **عمان** به بندر وارد شد . ساعتی نگذشت که چند نفر به نزد حاکم آمدند وچند جعبهٔ محتوی بعضی اسباب‌ها وپارچه وگلاب همراه داشتند ، همین که جعبهٔ گلاب‌را گشودند قورباغهٔ درشتی از درون آن بیرون جست وبه روی دیوار پرید و کنار قورباغهٔ اول قرار گرفت ، این واقعه را من به چشم خودم دیدم .

۱۰۷

می‌گویند همین شخص بوده است که نهنگ‌های خلیج **صندابور** را افسون‌کرده چنانکه تا این‌ساعت گزندی از آنان به‌احدی نرسیده است همچنین در خلیج سریره نیز نهنگ (تمساح) به کسی آزار نمی‌رساند در صورتیکه قبل از این امکان نداشت کسی به آب نزدیك شود ومورد حملهٔ نهنگ واقع نگردد .

در این خلیج نهنگ فراوان وجود داشت ، روزی مردی هندی که از آنجا می‌گذشت به شاه سریره گفت من می‌توانم این نهنگ ها را افسون کنم تا در خلیج آزار آنها به کسی نرسد شاه گفت اگر چنین‌کنی به‌تو فلان مقدار جایزه خواهم داد اما آن مرد از آنجا رفت و دیگر کسی اورا ندید . مدتی از این قضیه گذشت تاآنکه مرد کاهنی که در فن افسون وسحر مهارت داشت به سریره آمد وبه یکی از دوستان خود برخورد وبه او گفت آیا میل داری به تو چیزی تماشائی نشان دهم ؟ گفت آری آنگاه

مرد هندی به کنار خلیج نشست و کلماتی ادا کرد سپس به رفیق خود گفت حال اگر بخواهی می‌توانی در آب داخل شوی بدون آنکه نهنگ ها به تو صدمه رسانند ویا کسی دیگررا حاضر کن که به آب داخل شود ویا آنکه من خود داخل آب می شوم ، رفیق گفت خودت داخل شو ، آن مرد بی درنگ داخل آب شد پس از او رفیقش و همچنین آن دیگری داخل آب شدند ونهنگ‌ها اطراف آنها جمع گشتند ولی هیچگونه آزاری نرسانیدند . چون آن سه تن از آب بیرون آمدند مرد هندی گفت : حال می‌خواهی نهنگ‌هارا از افسون آزاد سازم ؟ گفت چنان کن ، آنگاه سگی را به آب افکندند در حال نهنگ‌ها آنرا ربوده وقطعه قطعه ساختند .

این خبر به شاه رسید مرد هندی را احضار کرد وبه او گفت تو می‌توانی چنین وچنان کنی ؟ گفت : بلی . شاه به جانب خلیج روان شد ودستور داد دو نفر از محکومین به قتل را حاضر ساختند وبه مرد هندی گفت حال افسون کن ، مرد به خلیج افسون دمید آنگاه یکی از محکومین را به آب انداختند نهنگ‌ها اطراف او جمع شدند اما هیچ گزندی به او نرسانیدند . سپس گفت آنها را آزاد کن ! چون چنین کرد نهنگ ها محکوم را گرفته از هم‌دریدند . شاه چون چنین دید مرد هندی را تحسین کرد و به او انعام وخلعت بخشید و جایزه دیگری نیز به‌او وعده داد .

روز دیگر به‌آن مرد گفت : میل دارم امروز هم کار دیروز خود را تکرار کنی سپس یکی از غلامان چالاك خود را کـه در چابکی نظیر نداشت نزد خود خواند وگفت هر وقت اشاره کردم بی‌درنگ گردن این مرد هندی را به یك ضربت از تن جدا می‌سازی ، آنگاه به جانب خلیج رفت ، مرد افسون‌گر به‌خلیج افسون دمید چون محکوم دیگری را به‌آب افکندند نهنگان گرد او را گرفته اما به او نزدیك نشدند . برای اطمینان

خاطر، مرد محکوم را به تمام نواحی خلیج و گوشه و کنار آن بردند در حالی که نهنگان همچنان دور او جمع شده و آزاری نمی‌رساندند چون شاه اطمینان یافت که افسون افسونگر سرتاسر خلیج را فرا گرفته است به غلام خود اشاره کرد و غلام فوراً گردن افسونگر را به یك ضربت جدا ساخت. از آن زمان تابه حال نهنگان خلیج سریره به‌هیچکس آزاری نرسانیده‌اند .

۱۰۸

مسئلهٔ دزدی در هندوستان از امور مهمه به شمار است . در بلاد هند اگر کسی دزدی کند واز طبقهٔ پست وتهی دست باشد مجازاتش مرگ است وهرگاه توانگرباشد تمام دارائی او ضبط می‌شود ویا جریمهٔ هنگفت از او می‌ستانند و اگر کسی مال دزدی را دانسته بخرد به ادای جریمهٔ زیاد محکوم می‌گردد ، به طور کلی مجازات دزدی در میان آنها اعدام است . دزدان مسلمان را در هندوستان به (هنر من) یا پیشوای مسلمین می‌سپارند تا مطابق احکام اسلام با او رفتار کند . هنرمن مقام قاضی مسلمانان را در بلاد اسلام داردوصاحب این‌مقام فقط باید از میان مسلمانها انتخاب شود .

۱۰۹

راشد غلام پسر بابشاد به من گفت : در ماه ذیقعده سال ۳۰۵ در یك زورق کوچك از سیراف به بصره مسافرت می‌کردم . در ناحیهٔ رأس الکاملا دریا طوفانی شد ناچار شدیم مقداری از بار های زورق را به دریا ریختیم، امواج دریا به قدری بلند می‌شد که برروی زورق سایه می‌افکند

و آن‌را در زیرسایهٔ خودمی‌پوشاند وسپس در زیرزورق در هم می‌شکست، هنگامی که موجها سر به‌آسمان می‌کشیدند هر چه کوشش می‌کردم آسمان‌را ببینم ممکن نمی‌شد زیرا امواج بین ما و آسمان حائل‌بودند وروز را در نظر ما پنهان می‌ساختند .

۱۱۰

شنیدم که تجار جلیل‌القدر هندی یا مردم لشکری‌و کشوری وحتی زنان مجلله ولو از سوگلی‌های شاه باشند اگر در خط سیر خود فضلهٔ گاو وگاومیش ببینند در صورتیکه کسی همراه آنها باشد آن را بر داشته با خود می‌برند واگر کسی همراه نباشد بر روی آن علامتی می‌گذارند تا دانسته شود که در تصرف دیگری است همینکه کسی را یافتند آنرا برمی‌دارند .

هندیها گوشت حیوانات مرده را می‌خورند بدینگونه که گوسفند یا پرنده‌ای را گرفته کله آنها را می‌کوبند تا بمیرد سپس گوشتشان را می‌خورند .

می‌گویند یکی از محترمین هندی در صیمور و سوباره در راه به موش مرده‌ای برخورد آن‌را با دست خود برداشت وبه پسر یا نوکرخود که همراه داشت سپرد وبه‌خانه برد وگوشت آن را تناول نمود زیرا در نزد آنها موش لذیذ ترین خوراکها است .

۱۱۱

از یکی از پادشاهان چین حکایت می‌کنند که او استخر بزرگی

در قصر خود داشت که آب آن از یك فرسنگ راه می‌آمد و استخر را پر می‌ساخت مجرای دیگری نیز داشت که آب استخر را می‌کشید . یك روز که شاه مایل شد استخر را پر آب سازند ، آب را از سرچشمه رها ساختند و در مجرای آن مرواریدهـای فراوان ریختند آب روان و زلال مرواریدها را با خود غلطانیده به استخر می‌ریخت بدین قسم استخر پر از آب شد و از اطراف آن سرازیر گشت آنگاه جریان آب را قطع کردند و در ته استخر به‌جای شن و ریگ مرواریدها می‌درخشیدند .

۱۱۲

در بعضی از قسمت‌های این کتاب حکایاتی از حوادث **دیبجات‌الدم** آورده‌ام . این **دیبجات** عبـارت از جزیره‌هائی می‌باشند کـه از نزدیکی **دیبجات‌کستج** شروع می‌شود و تا جزایر **وقواق** امتداد دارد می‌گویند تعداد این جزایر سی هـزار می‌باشد و به قرار اظهار بازرگانان از این جزایر دوازده هزار جزیره‌آباد و مسکون است . طول هر یك ازین جزایر ازنیم فرسنگ تا ده فرسنگ بوده و فاصلهٔ میان آنها یك فرسنگ و کمتراز یك فرسنگ می‌باشد و تمام این جزایر شن‌زارند .

۱۱۳

کسی که در بلاد **هند** شاهد این داستان بوده است به من گفت :
در **هندوستان** فیل‌ها برای رفـع حاجات خانه‌ها به‌کار می‌روند بدین قسم که کیسه‌ای برای جای دادن جنس مورد حاجت به او می‌دهند و درون آن چند سکه (ودع) کـه پول رایج محل است با نمونه‌ای از جنس مـورد لزوم می‌گذارند . فیل به دکان بقال می‌رود بقال همینکه اورا دید از جمیع

کارهای خود دست می‌کشد و حتی مشتری‌هـای خود را کنار می‌زند و کیسه را از فیل می‌گیرد ، پول درون آن را می‌شمارد و نمونـه جنس را می‌بیند آنگاه معادل پول از بهترین جنس و به ارزان‌ترین قیمت در کیسه می‌گذارد و به فیل می‌دهد ، فیل مطالبـهٔ زیادتر می‌کند بقال هـم برمقدار جنس می‌افزاید ، گاهی بقـال در شمارش پول اشتباه می‌کنـد فیل فوراً پول‌ها را با خرطوم خود پس وپیش کرده تا کاسب دوباره آن را بشمارد. اگر صاحب فیل ازخرید او ناراضی باشد او را کتك می‌زند فیل فوراً بـه دکان بقال برگشته تمام متاع و اسباب دکان او را درهم و زیر و زبر می‌سازد ، بقال ناگزیر است یا برمقدار جنس علاوه کندویا پولی راکه از فیل گرفته رد سازد .

این چنین فیلی در خانهٔ صاحب خود جاروکشی می‌کنـد ، آب می‌پاشد ، برنج را با دستهٔ هاون که به خرطوم می‌گیرد درهاون می‌کوبد ، آب ازچاه می‌کشد بدین‌گونه که ریسمان سطل را به خرطوم گرفته به‌چاه فرو می‌برد و آب بالا می‌کشد بالجمله تمام حوایج خانه را برمی‌آورد ، صاحبش را برای انجام‌کار در مسافات دور سواری می‌دهد، گاهی بچه‌ای را که سوارش شده به صحرا می‌برد علف اززمین وبرگ ازدرختان برای خوراك خود چیده به بچه می‌دهد تا در کیسه‌ای ریخته سپس آنرا با بچه به خانه بازمی‌گرداند.

هر فیلی که دارای این اوصاف باشد مبالـغ گزافی ارزش دارد و قیمت چنین فیلی را تا ده هزار درهم‌گفته‌اند.

۱۱۴

یك نفر از بازرگانان درباب مصائب و مشکلات دریاها برای من

چنین حکایت کرد : درسال ۳۰۶ دریك کشتی که از **سیراف** به**صیمور** می‌رفت سوار بودم ، کشتی عبـدالله بن جنید و کشتی سبا نیز با کشتی ما همراه بودند این سه‌کشتی از کشتی‌های بزرگ و معروف بود و ناخدایان آنها نیز مشهور و در فن دریانوردی دارای مقام و منزلت بلند بودند . هزار و دویست نفر سرنشین از قبیل تاجر دریانورد ملوان و سایر طبقات مختلفه در این کشتی‌ها جمع بودند وکالاهای زیاد وگوناگون که به‌حساب نمی‌آمد در آنها انباشته بود . چون یازده روز از سفر ما گذشت از دور کوهها و سرزمین **سندان** و **تانه** و**صیمور** نمایان گردید ، می‌گفتند شنیده نشده است که قبل از ما هیچ کشتی‌ای این مسافت را به این سرعت وسلامت پیموده باشد ، ما خیلی خوشحال و مسرور شدیم و از اینکه بـه سلامت به مقصد رسیده‌ایم هریك به دیگری بشارت می‌دادیم و امید داشتیم کـه فردا صبح به خشکی پیاده خواهیم شد . ناگاه باد شدیدی ازجانب کوهستان برخاست و کشتی‌های ما را فراگرفت به قسمی که ملوانان نتوانستند بادبانها را پائین بکشند . طوفان با رعـد و برق شدیدی شروع شد ، ملوانان گفتند بایـد کالاهای کشتی را به دریا بریزیم ، اما احمد کاپتین کشتی آنها را ازین‌کار مانع شد وگفت تا اختیار کشتی از دست من خارج نشده و به هـلاکت خود یقین حاصل نکرده‌ایم نباید بارهـای کشتی را به دریا افکنیم ، اهل کشتی از بالا به زیر آمده و به خالی‌کردن آب ازطبقهٔ زیرین کشتی مشغول شدند .آن دو کشتی دیگر نیز حال ما را داشتند ، هریك از مسافران منتظر بود ببیند رفیقش برای ریختن کالاهای خود به دریا چه می‌کند تا او نیز همان‌کند . تجار کشتی ما بنای ضجه وناله را گذاردند وبه‌احمد می‌گفتند بارهـای کشتی را به دریا بریز برتو حرجی نیست زیرا جـان ما درخطر است . اما احمد به‌این امر ابداً راضی نمی‌شد .

مدت شش روز حال مـا بدین منوال گذشت و هر لحظه طوفان شدیدتر می‌شد . روز ششم کشتی به‌حال غرق شدن درآمد . فرمانده کشتی دستور داد بارها را به دریا بریزند اماکار ازکارگذشته بود واین امرصورت نمی‌گرفت زیرا باران کیسه‌ها و عدل‌ها را سنگین کرده و وزن پانصد من بار به هزار و پانصد من رسیده بود ، چون کار برهمه سخت شد کرجی کوچکی را به‌آب انداختند و سی وسه نفرازکشتی بیرون آمده به‌کرجی سوار شدند به احمد نیز تکلیف کردند سوارکرجی شود احمد قبول نکرد وگفت من ازکشتی دست برنمی‌دارم وکشتی را امن‌تر ازکرجی می‌دانم اگر هم غرق شد مـن نیز با او غرق می‌شوم زیرا برای من زندگی بدون اموالم لذتی ندارد .

آن تاجر می‌گفت : ما در کرجی پنج شبانه روز به سر بردیم در حالی که نه نان داشتیم نه‌آب ، دیگر رمقی در مـا نمانده بود و از شدت گرسنگی وتشنگی حال صحبت‌کردن با هم را نداشتیم ،کرجی مابازیچهٔ بادها و امواج دریا شده بـود به قسمی کـه نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم بر روی آب هستیم یا در زیر آب ، چون گرسنگی شدت یافت با اشاره به هم فهماندیم‌که باید یك نفر را ازآن میان بخوریم ، اتفاقاً همراه ما یك پسر بچه نابالغ و فربهی بود که پدرش جزء سایر مسافران در کشتی باقی مانده بـود ، مصمم شدیم با او سدجوع کنیم . پسرك نیت ما را احساس کرد می‌دیدیم که نظر خود را به آسمان افکنده چشمها و لبهایش آهسته آهسته حرکت می‌کرد ، ساعتی نگذشت که از دور آثار خشکی نمودار شد وبه زودی توانستیم زمین را به خوبی ببینیم ، همینکه کرجی به‌ساحل نزدیك شد انقلابی در آن پدید آمد و آب دریا در آن راه یافت . ما از شدت بیحالی قادر نبودیم حرکتی کرده از خود نگاهداری کنیم . ناگاه

دو نفر مرد از خشکی به سوی کرجی ما آمدند و به ما گفتند : از کجا می‌آئید ؟ گفتیم از فلان کشتی ، آنها دست ما را گرفته به‌خشکی بردند و ما مثل مردگان به روی زمین افتادیم. یکی از آن دو رفت من از آن دیگری پرسیدم ما در کجا هستیم ؟ گفت آن دودی را که از دور می‌بینی از قریه تیز برمی‌خیزد ، ارباب من به‌آن قریه رفت ما در آنجا آب و آذوقه و پوشاك داریم ، سپس ما را بدانجا برد ، اما باقی ماندگان در آن سه کشتی عموماً و بدون استثنا هلاك شدند و نجات یافتگان فقط کسانی بودند که به کرجی پناه بردند احمد فرمانده کشتی ما نیز در شمار هلاك شدگان بود و فقط اسمی از او باقی ماند .

غرق آن سه کشتی و هلاك سرنشینان آن و اتلاف کالاهائی که بار آن بود موجب اختلال کلی در سیراف و صیمور گردید زیرا اموالی زیاد و جماعتی از بازرگانان ملاحان و ناخدایان مشهور آن دو شهر در آن کشتی‌ها بودند که بدان‌گونه تلف شدند .

۱۱۵

یکی از دریانوردان که سالهای زیاد در بلاد هند و نواحی آن مسافرت کرده بود این حکایت عجیب را از اشخاصی که در هند بوده‌اند شنیده و برای من چنین نقل کرد : در نواحی کشمیراعلی در محلی که آنجا را ترنارایین می‌نامند و دارای باغ و بوستان و جویبارهای زیادی می‌باشد ، بازاری است معروف به بازار اجنه که در آنجا همهمهٔ خرید و فروش و گفتگوهای معاملاتی زیاد شنیده می‌شود اما اشخاصی در آنجا دیده نمی‌شوند و این مکان از قدیم‌الایام معروف بوده و همچنان باقی است ، پرسیدم آیا این بازار همیشه دایر است یا گاه بگاهی دایر می‌شود ؟ گفت

این نکته را سئوال نکردم .

۱۱۶

مردی که به چین سفر کرده بود می‌گفت : در آنجا سنگ های گوناگون دیده‌ام از آن جمله سنگی است که سرب را از وراءِ طشتی جذب می‌کند و این سنگ را در زیر زن آبستن بگذارند وضع حمل براو آسان می‌شود ، سنگ دیگری است که مس را جذب می‌کند و نوع دیگر آن طلا را جذب می‌نماید و همچنین سنگ معروف آهن‌ربا است که آهن را می‌رباید . ونیز سنگی در آنجا وجود دارد که آتش را خاموش می‌کند و درون آن سنگ دیگری می‌لغزد .

همان شخص می‌گفت در اغباب سرندیب سنگی است که چون آن را بشکنند کرم کوچکی از درون آن بیرون می‌آید وتا ده ذراع به روی زمین می‌خزد سپس می‌میرد روی سر و روی دم این کرم کرکهای نرمی مانند کرك بدن جوجه روئیده است .

۱۱۷

دیگر از عجایب کوهی است در یمن که از قلهٔ آن آبی قطره قطره جاری می‌شود چون به زمین می‌رسد منجمد می‌گردد واین همان شب یمانی است[1] .

۱ـ شب : به‌فتح‌اول و تشدید ثانی از املاح معدنی است به رنگ سفید یا کبود شبیه است به زاج(المنجد)

۱۱۸

کسی که درخت کندر را دیده بود می‌گفت : ایـن درخت در دره‌ها ومجاری سیل می‌روید ، دارای بذر نیست در تمام دورهٔ نمو خـود به یك قدو اندازه باقی می‌ماند ، مالکین آنها همیشه این درختها را به‌یك شکل و صورت می‌بینند ولـی از حیث ترکیب وزیبائی باهـم اختلاف دارند . این نوع درخت در هیچ جا دیده نشده جز در حـدود **حاسك** و **حـارع**[1] طول این ناحیه تقریباً یك صد و پنجاه فرسنگ است .

۱۱۹

دیگری که بلادهند را دیده‌است می‌گفت:درقصبهٔ **عنقیه** ازنواحی **مانکیر** که از بلادکشورطلاست درخت عظیمی‌را دیده است شبیه به درخت جوزکه تنهٔ ضخیم و قطوری داشت این درخت دارای گلهای قرمزی بود که وسط آن سفید ونقشی مانند این عبارت در آن دیده می‌شد «لااله‌الاالله محمد رسول‌الله»

۱۲۰

در دریای صنف جزیره‌ای است که چون خرچنگ های دریا به زمین آن قدم‌گذارند تبدیل به سنگ می‌شوند این سنگ معروف و دارای خواص طبی است که آن را به عراق و سایر بلاد می‌برند وبرای قـوت وروشنائی چشم به‌کار می‌رود دوا فروش ها آن را خرچنگ رودخانه ای (سرطان‌النهری) می‌نامند .

۱ـ یحتمل خاریج . مکانی است درساحل عربستان

۱۲۱

از مردی شنیدم که در بجه چشمهٔ پرآبـی است که بر روی آن یك تخته سنگ بزرگی از زمرد که روی چهار مجسمهٔ طلائی نصب شده قرار داده‌اند ، چون خورشید برآن چشمه می‌تابد آب چشمه به رنگ‌سبز جلوه می‌کند .

زمانی عبر که یکی از پادشاهان بلاد مجاور آن نواحی بود به طمع ربودن آن سنگ با اهالی بجه به جدال برخاست اما آن مردم هیچ‌گاه مغلوب نشدند و تجربه شده است که همیشه در برابـر تجاوزات ایستادگی ومقاومت کرده وباقی مانده‌اند .

می‌گویند یکی از ملوك هر وقت به قصد ربـودن آن سنگ بـر می‌خاست مبتلا به مرضی ویا دچار پیش آمد سوئی می‌شد که مانع انجام مقصود او می‌گشت .

۱۲۲

یکی از دوستان من نقل کرد : در نواحی اغباب سرندیب مرغ بزرگی وجود دارد که در ساحل دریا تخم می‌گذارد وچون تخم گذاشت تا مدت چهارده روز وزش باد در آن نواحی قطع می‌شود .

۱۲۳

محمد عمانی می‌گفت : در ببرس (؟) که یکی از شهر های هندوستان است هندی پسری‌را دیدم که به جرم دزدی یا گناه دیگری باز داشت شده بود وبه حکم حاکم اورا به سلاخ تسلیم‌کرده بودند تا پوست

اورا بکند . در همان حال که سلاخ به پوست کندن او مشغول بود آن پسر حرف می‌زد و آواز می‌خواند وابداً اظهار درد ورنج نمی کرد ، همین که سلاخ به ناف او رسید و آن را برید پسرك خاموش گشت .

۱۲۴

هم او می گفت : در جزایر **وقواق** مرغی است با بال وپر الوان به رنگ سرخ ، سفید ، سبزو کبود مانند سبزه قبا وبه اندازهٔ کبوتران بزرگ که اورا سمندل می‌نامند . این مرغ داخل آتش می‌شود و نمی‌سوزد ، چندین روز می‌تواند بدون خوراك زیست کند در این مدت فقط خاك می‌خورد ، مدتی را که روی تخم می‌خوابد آب نمی‌آشامد تا تخمها باز شوند ، چون جوجه ها از تخم بیرون آمدند چندین روز آنها را ترك می کند و نزدیکشان نمی‌رود مگس و پشه جوجه هارا احاطه می کنند ، همینکه جوجه ها پردر آوردند وقادر به راه رفتن شدند مادرشان می آید وبه آنها دانه می‌دهد .

۱۲۵

از او شنیدم که در یکی از جزایر **وقواق** یك نوع حیوانی است شبیه به خرگوش که جنسیت‌خود را تغییر می‌دهد ، جنس نر آن گاهی ماده می‌شود وزمانی نر وهمچنین است مادهٔ آن .گویندهٔ این حکایت ـ از قول یکنفر هندی ـ نقل این مطلب را به اهالی **سرندیب** نسبت می‌داد . من نمی‌دانم در این باب چه می‌توان گفت ! همچنین می گویند خرگوشها نیز همین حالت را دارند اما به عقیدهٔ من باور کردنی نیست . خدا می‌داند .

۱۲۶

دیگری که در دریا ها مسافرت کرده بود می‌گفت : در سفالهٔ زنج حیوانی است به اندازهٔ سوسمار از حیث رنگ و شکل نیز به آن حیوان شباهت دارد . جنس نر ومادهٔ آن هر کدام دارای دو آلت تناسلی از جنس خود می‌باشند . اگر این حیوان کسی را گاز بگیرد زخم آن علاج پذیر نیست . ایــن حیوان بیشتر در مــزارع نی‌شکر وذرت یافت می‌شود . ضرر وزیان این حیوان برای مردم بیشتر از افعی‌ها ومار هاست اگر سه یا چهار تای آن به یك نفر حمله کنند او را قطعه قطعه می‌سازند کوشش برای فرار از شر این جوان بی‌فایده است .

۱۲۷

جعفر پسر راشد مشهور به ابن لاکیس که یکی از نا خــدایان ودریانوردان معروف کشور طلا بود برای من چنین حکایت کرد : زمانی در خلیج صیمور مار بسیار بزرگی پیدا شد ونهنگ عظیم‌الجثه‌ای‌را بلعید، خبر به حاکم صیمور رسید ، فرمان داد تا جمعــی از اهالی بــروند وآن حیــوان را به نزد او ببرند . بیش از سه هــزار کس به مبارزهٔ با مار برخاستند چون براو ظفر یافتند گردن اورا با ریسمان بستند ومار گیــران دندانهایش را کشیدند وبا طناب اورا محکم بستند . سر او تا گوشهایش جراحت برداشت چون اورا اندازه گرفتند چهل ذراع طول آن بود . مردم آنرا به روی دوش وگردن خود می‌بردند وزن حیوان هزاران رطل تخمین زده می‌شد . این واقعه در سال ۳۴۰ اتفاق افتاد .

۱۲۸

شنیدم مردی که به جزایر وقواق مسافرت کرده ودر آنجا آمد وشد داشته است توسعهٔ شهرهارا توصیف کرده است اما غرض او بزرگی شهرنبوده بلکه زیادی نفوس آن بوده است . دیگر آنکه مردم آن سامان شباهت زیادی به طایفهٔ ترك دارند . در صنعت وهنر زیرك ترین مردم دنیا می‌باشند واهتمام زیادی در تربیت صنعتگران به‌کار می‌برند ، با این حال مردمی مکار وخیانتکار وبد ذات بوده ودر هرکاری سخت گیروشدیدالبأس می‌باشند .

۱۲۹

ابن لاکیس به من گفت که شاهد اعمال مدهش مردم وقواق بوده است این مردم در سال ۳۳۴ با قریب یك هزار زورق به نبرد شدیدی بـا اهالی شهر قنبله پرداختند ولی برآنها فایق نیامدند زیرا گردا گرد شهـر قنبله حصار محکمی کشیده شده واطراف حصاررا آب خلیج احاطه‌کرده بود به قسمی که قنبله در میان آب همچون قلعهٔ مستحکمی برپای بود ، عده‌ای از مردم شهـر که باحمله کنندگـان رفت وآمـد داشتند از آنها پرسیدند آیا به‌چه‌سبب همه‌را رها کرده به سر زمین آنها حمله آورده‌اند؟ جواب دادند : برای اینکه کالاهای شما در شهرهای ما وبلاد چین محل حاجت می‌باشد از قبیل عاج ،کاسهٔ لاك پشت پوست پلنگ وعنبروهمچنین برای بدست آوردن مردان زنگی که مردمانی قوی بوده وخدمات شاقه‌را تحمل دارند .

چنانچه می‌گفتند مسافرت آنها تا قنبله یك سال به طول انجامیده

است وچند جزیره‌ای‌را که‌تا قنبله شش روز راه فاصله داشته است غارت کرده‌اند ودر نواحی سفاله زنج به چند قریه وشهر معروف وغیر معــروف حمله برده وبرآنها فایق آمده‌اند .

اگرسخنان اینان واینکه پس از یك سال به قنبله رسیده‌اند درست باشد دلیل بردرستی سخن ابن لاکیس است که گفته است جزایر وقواق در مقابل کشور چین قرار دارد ، خدا می‌داند .

۱۳۰

درباب سریره قبلا یاد کرده‌ام ، این شهر در انتهای جزیره لامری واقع است فاصله میان سریره و کله صدوبیست زام می‌باشد والله اعلم شنیدم خلیج سریره به قدر پنجاه فرسنگ درداخل جزیرهٔ لامری پیش رفته است و وسعت آن خیلی زیادتر از پهنای رود دجله در بصره مــی‌باشد . آبش همچون آب دجله صاف وگوارا است هیچیك از خلیــج های آن جزیره طولانی‌تر از آن نیست . هر دوازده ساعت یك مرتبه به حالت مد در می‌آید ، دارای نهنگ های بسیار است . ایــن نهنگ ها در مجاورت خانه‌ها به‌مردم آزاری نمی‌رسانند زیرا چنانکه سابقاً گفته‌ام آنها را افسون کرده‌اند ، اما در خارج از حدود خانه ها خطر نهنگ ها همچنان باقی است وکسی‌را جرأت نزدیك شدن به آنها نیست .

در سریره بعضی از خانه‌ها برروی زمین بنا شده ولی بیشترخانه‌ها برروی آب ساخته شده و شناور می‌باشند بدین قسم که چوبهائی را بهم متصل می‌سازند ومانند کلك برروی آب می‌گذارند وخانه‌های چوبــی را برروی‌آن‌بنامی کنند واین خانه‌ها مدت زیادی باقی‌می‌مانند . این طریقه‌را از آن جهت اختیار کرده‌اند که خانه های خویش را از خطر آتش سوزی

که زیاد اتفاق می‌افتد در امان نگاه دارند زیرا خانه ها عموماً از چوب ساخته شده و به‌محض سرایت آتش دچار حریق می‌شود و خانه‌های مجاور نیز طعمهٔ آتش می‌گردد ، بنابراین چون خانه‌ای آتش گرفت خانه های مجاور آن لنگر خودرا از آب کشیده به نقطهٔ دیگر نقل مکان می کنند و بدین صورت از خطر حریق نجات می‌یابند . و همچنین اگر صاحب خانه‌ای از همسایهٔ خود راضی نباشد خانه خودرا از مجاورت او به محلهٔ دیگر منتقل می‌سازد .

در آن خلیج خانه ها را در کنار یك دیگر و به صفوف منظم به قسمی ترتیب داده‌اند که بین آنها کوچه‌ها و معابر ایجاد می‌شود آب در فواصل خانه ها خیلی زیاد جریان دارد . آب این خلیج شیرین است زیرا از نقاط مرتفع جزیره داخل خلیج شده و از آنجا مانند رود دجله به دریا می‌ریزد .

۱۳۱

از قول دریا نوردی شنیدم که گفته بود کشتی هائی که به قصد سفالهٔ زنج حرکت می‌کنند اغلب به کنار شهری رانده می‌شوند که در آنجا زنگیان آدمخوار مسکن دارند . رفتن کشتی ها بدان سرزمین از روی اراده نبوده بلکه جریان آب دریا و بادهای شدید کشتی‌هارا بدانجا می‌افکند و کشتی‌رانها قادر به حفظ کشتی نبوده وخواه ناخواه تسلیم باد وامواج دریا می‌شوند .

فاصله بین سرزمین آدمخوران تا قنبله نزدیك هزار وپانصد فرسنگ است اما نقطه‌ای که کشتی‌ها بدانجا رانده می‌شوند تا قنبله تقریباً هزار فرسنگ و یا اقلا هشتصد فرسنگ فاصله دارد و این‌مسافت

در مدت چهل و دو زام پیموده می‌شود .

۱۳۲

ابن لاکیس برای من حکایت کرد وگفت : زمانیکه در سفالة زنج نزد پادشاه زنگیان بودم مردی به حضور او آمد وگفت در فلان دره فلان مرغ ـ اسم آن مرغرا ابن لاکیس فراموش کـرده بود ـ فیلی را در هم شکسته ومشغول خوردن او بوده است که مردم اورا محاصره کرده گرفتار ساخته‌اند . شاه برخاست وباتنی چند از همراهان ،که من نیز از آن جمله بودم ، به جانب دره رفت در آنجا مرغ بزرگی‌را دیدیم که به زمین افتاده وبی‌جان شده بود . به جانب دیگر لاشهٔ فیلی را مشاهده کردیم که قریب ربع بدن اورا مرغ خورده بود . شاه فرمان داد چند پر از بال او که بـه هر بالش شش پر بزرگ داشت جدا کنند . غلامان چنان کردند وعـلاوه بر آن منقار وچنگال اورا نیز بریده و از درون شکمش چیز هائی بیرون آورده با خود بردند . ساقهٔ یکی از پرهای آن مرغ که قطع شده بـود گنجایش متجاوز از دو مشك آب را داشت .

می‌گفتند این مرغ ـ که در سفاله یافت می‌شود ـ هنگامی که از روی دره پرواز می‌کرد فیل‌را به‌روی زمین دیده و بر او فرودآمده است واو را با چنگال خود به هوا بلند کرد وبه زمین ساقط ساخت وسپس به روی او نشست و به‌خوردنش مشغول شد . چون مردم آن نواحی مطلـع شدند با نیزه و تیر زهر آلـود بر آن مرغ حمله برده و اورا از پـای در آوردند .

۱۳۳

ابن لاکیس می‌گفت : بین ثبیه (تتبه) و جزیرهٔ غیلمی دریای کوچکی بنام دریای صفیو قرار دارد که طول آن را در مدت شش روز می‌پیمایند ، کشتی ها در صورتی می‌توانند این دریا را بپیمایندکه آب آن به قدر ۳۰ باع[1] عمق داشته باشد و هرگاه عمق دریا به ۲۰ باع برسد کشتی به گل می‌نشیند زیرا کف این دریا از لجن رقیقی پوشیده شده است که کشتی در آن فرو می‌رود و کم اتفاق می‌افتد که در آن هنگام کشتی به سلامت بیرون آید .

۱۳۴

یکی از جزایری که در دریا کمتر نظیر دارد جزیرهٔ سرندیب یا سیلان می‌باشد ، طول این جزیره صد فرسنگ ومحیط آن سیصد فرسنگ است . در سواحل آن مرواریدهای اعلا وقیمتی صید می‌کنند اما مروارید های آن کوچك است، مرواریدهای درشت آن مردودمی‌باشد ،کوه معظمی در آن جزیره هست که معروف به کوه یاقوت والماس است . می‌گویند حضرت آدم علیه‌السلام براین‌کوه فرود آمد وجای پای او درکوه نمایان است که قریب ۷۰ ذراع طول آن می‌باشد مردم جزیره عقیده دارند که حضرت آدم یك پای خودرا براین‌کوه گذاشت وپای دیگررا به دریا نهاد در این جزیره خاك قرمز رنگی وجود دارد که از جنس سنباده است و با آن بلور وشیشه‌را می‌تراشند از پوست درختهایش دارچین معروف سیلان به دست می‌آید . گیاه آن نیز قرمز رنگ است وبا آن پارچه و نخهای

۱ـ باع : قدر مد الیدین (المنجد)

پنبه‌ای را رنگ می‌کنند ورنگ آن بررنگ بقم وزعفران وعصفر[1] برتری دارد . نباتات عجیب وغریب دیگری در آنجا یافت می‌شود که شرح آن باعث طول کلام است می‌گویند در جزیرهٔ سرندیب صد هزار قریه وجود دارد .

۱۳۵

از شخصی شنیدم داستان مردی از اهل بصره را که در کوچهٔ قریش سکونت داشت واز بصره به قصد زابج یا نواحی آن عزیمت کرده بود ... (کشتی او در دریا غرق شده او تنها کسی بود که)[2] از غرقاب نجات یافته وبه جزیره‌ای افتاده بود آن مرد گفت : داخل جزیره شدم وبه درختی قوی بالا رفتم و در پناه برگهای درخت شب را به صبح آوردم . چون صبح دمید گلهٔ گوسفندی را دیدم به تعداد دویست رأس وهر یك به قدر یك گوساله گاو ومردی عظیم‌الخلقه آن گله‌را چوپانی می‌کرد که مثل او را به عمرم ندیده بودم ، بلند وپهن وزشت منظر. شفتی در دست داشت که با آن گوسفندهارا می‌راند ، آمد کنار ساحل دریا و ساعتی نشست گوسفندان هم در میان درختان می‌چریدند ، آنگاه چوپان به رو برزمین افتاد تا نزدیك ظهر خوابید پس از آن برخاست وخود را به آب دریا افکند وآب‌تنی کرد سپس از آب بیرون آمد همچنان لخت وعریان فقط برگی همراه داشت شبیه به برگ موز ولی قدری از آن پهن تر وآن‌را در میان بسته بود آنگاه به‌طرف میشی حمله برد وپای حیوان‌را به یك دست گرفت وپستانش را در دهان گذارد وآنچه شیر در آن بود

۱ــ عصفر : رنگ زرد

۲ــ جملهٔ بین‌الهلالین درمتن عربی ساقط بود از متن فرانسه ترجمه شد.

تمام‌را مکید و این عمل‌را باچند میش دیگر نیز انجام داد . پس از آن در زیر سایهٔ درختان به پشت دراز کشید و نظرش‌را به میان شاخه‌های درختان افکند ، در این هنگام مرغی به روی همان درختی نشست که من در آن پنهان بودم ، چوپان برخاست وسنگ بزرگی را برداشت وبه جانب مرغ پرتاب کرد ، نشان او خطا نکرد وسنگ درست به هدف خورد ومرغ در میان شاخه های درخت ساقط شد وبه شاخه‌ای نزدیك من گیر کرد ناگاه چوپان نظرش به من افتاد ، با دست اشاره کرد به زیر آیم ، من با ترس زیاد اطاعت کردم اما از وحشت روح در بدن نداشتم. او مرغ را از درخت به زیر آورد وبرزمین افکند ، وزن مرغ به نظر یك صد رطل بود آنگاه آنرا همچنان زنده از پر عریان ساخت سپس سنگی به وزن بیست رطل برداشت وبرسر حیوان کوبید وبدن آنرا نیز با سنگ آنقدر کوبید که گوشت او متلاشی شد سپس آنرا همچون حیوانات درنده به دندان کشید وخورد وجز استخوان چیزی از مرغ باقی نگذاشت .

هنگام غروب آفتاب از جای برخاست وشفت‌را به دست گرفت وبرای حرکت دادن گله نعره‌ای بلند برآورد ، مرا نیز اشاره کرد با او به راه افتم . گله‌را در یکجا جمع کرد و به طرف خلیجی برد که آب شیرین وگوارا داشت ، خود وگوسفندانش از آن آب نوشیدند ، من نیز که یقین به مرگ خود داشتم از آن آب آشامیدم پس از آن مارا به جلو انداخت وبه مکانی در میان درختان برد که چهار طرف آن با چوبهای خشك محصور شده بود، من وگوسفندان از مدخل آن داخل آن‌مکان شدیم، در وسط آن جایگاه، برروی یك پایهٔ محکم چوبی به ارتفاع بیست ذراع اطاقکی ساخته شده بود . اولین کاری که مرد چوپان انجام داد این بود که یکی از کوچك‌ترین و لاغرترین گوسفندان را گرفت وسر او را به

سنگ کوبید سپس آتشی افروخت و لش گـوسفندرا مانند درندگان بـا چنگ ودندان خود قطعه قطعه ساخت وقطعات گوشت‌را با پـوست وپشم بر آتش افکند وتمام‌را یکجا بخورد ، پس از آن چند میش را یکی پس از دیگری گرفت وشیر آنهارا تا ته مکید. آنگاه یکی از چاق‌ترین میش‌هارا از کمر گرفت ودر آغوش کشید ودفع شهوت کرد در حالـی که نعرهٔ حیوان بلند بود پس از آن دیگری‌را به چنگ آورد وهمان عمل را انجام داد بعد از آن برخاست وچیزی آشامید وبخفت ومانندگاو خرناس می‌کشید .

چون شب به نیمه رسید من آهسته و با سینه به طـرف آتش خزیدم تا از بقایای گوشت گوسفند بخورم و رمقـی پیدا کنـم . اما از ترس اینکه مبادا گـوسفندان رم کنند و چوپان بیدار شود وبا من همان معامله‌را بکند که با مرغ وگوسفند کرد برروی زمین دراز کشیدم تا روز بر آمد .

چون صبح شد چوپان از خوابگاه خود به زیر آمد وگوسفندان را به جلو انداخت مرا نیز باگله به پیش راند . او بامن به کلامی حرف می‌زد که اصلا زبان اورا نمی‌فهمیدم ، من نیز با لهجه ها ولغات مختلفی که می‌دانستم با او حرف زدم ولی او هم حرف مرا هیچ نفهمید .

در آن هنگام من خیلی پشم آلود شده بودم و احتمال می‌دادم که که بااین وضع او از من نفرت پیدا خواهد کرد وهمین امر سبب خواهد شد که خوردن مرا به تأخیر اندازد . بدین حالت ده روز با او بسر بردم واو هر روز همان اعمالی‌را بجا می‌آورد که روز قبل بجای آورده بود . روزی نمی‌گذشت که او یك یا دو پـرنده شکار نکند اگر پـرنده ای به چنگ می‌آورد وبا آن شکم‌خودرا سیرمی‌کرد از خوردن‌گوسفند صرف

نظر می‌نمود والا یك گوسفندرا طعمهٔ خود می‌ساخت .

من در امــر جمع آوری هیزم و افروختن آتش بــا او کمك می‌کردم وضمن انجام خدمت به فکر حیله ای بودم که از چنگ او فرار کنم .

بدین منوال دو ماه گذشت، روزی سرو صورت خودرا اصلاح کردم دیدم در قیافهٔ او آثار سرور نمایان شد فهمیدم که قصد خوردن مرا دارد .

یکی از روزها دیدم از یك درخت میوه‌ای چید وآن را در آب خیس کردآنگاه آب آنرا پس از صاف کردن نوشید و مست شد وتمام شب‌را در حال مستی ولایعقلی گذراند .

در آن جزیره من مرغان عظیمی دیدم به اندازهٔ یك فیل یــا یك گاومیش ، بعضی بزرگتر وبرخی کوچکتر ، این مرغان گاهی گوسفندان گله‌را می‌ربودند بدین جهت مرد چوپان خود وگوسفندانش در محوطه‌ای شب‌را می‌گذراندند تا از حملهٔ مرغان در امان باشند زیرا آن محوطه در زیر درختان قوی وتنومند بااستحکام کامل بنا شده بود به قسمی که مرغان جرأت نمی‌کردند از میان شاخ وبرگ درختان داخل محوطه شوند .

یکی از شب‌ها که چوپان باحالت مستی در خواب عمیقی فرو رفته بود من برخاستم واز شاخه‌هــای درختان استفاده کرده از محوطه خارج شدم وبه سوی صحرائی روان گشتم که از بالای درخت واز دور آنجارا زیر نظر گرفته بودم وتا صبح به راه خود ادامه دادم ، چون صبح شد از ترس آن غول به درخت قطوری بالا رفتم وچماقی همراه بردم تا اگر او با من برخورد کند برمغزش بکوبم یا به دفع او توفیق می‌یابم ویا او مرا خواهدکشت بهرحال کسی نمی‌تواند از سرنوشت خودفرار کند .

آن روز را بربالای درخت گذراندم و آن مرد را ندیدم ، شب‌را باخوردن قطعه گوشتی که همراه برده بودم سد جوع نمودم آنگاه از درخت به زیر آمدم وتا صبح راه رفتم . صبح خودم‌را در دشتی دیدم که جابه‌جا درختانی دور از هم دیده می‌شد ، همچنان به راه پیمائی ادامه دادم احدی‌را ندیدم جز مارها وپرندگان و حیوانات وحشی که آنها را نمی‌شناختم ، چون به آب صاف وزلالی رسیدم توقف کردم ، مقداری موز ومیوه‌های دیگر خوردم واز آب شیرین سیراب شدم ، پرندگان آسمانی در بالای دشت در پرواز ورفت وآمد بودند . من در کمین یکی از پرندگان عظیم‌الجثه ایستادم . از پوست درختان چیزی مانند طناب تهیه نمودم همینکه آن پرنده برای چریدن به زمین نشست از عقب او آهسته به جلو رفتم همان طور که مرغ مشغول چریدن بود خودرا به ساق پای او بندکردم ، مرغ پس از چریدن ونوشیدن آب به هوا برخاست وچرخی زد ، دریا در نظرم نمایان شد من تسلیم قضا وقدر گشته مرگ‌را آماده شدم . مرغ برروی کوهی در جزیره فرود آمد ، خودم‌را از پای او جدا ساختم و با حال ضعف و ترس از حیوان سینه خیز از کوه به زیر آمدم وبه درختی بالا رفتم تا در آن پنهان شوم . چون صبح شد دودی را از دور مشاهده کردم ودانستم که با این دود انسانی نیز هست ، آنگاه از درخت پائین آمدم وبه‌طرف دود روان گشتم ، چند قدمی نرفته بودم که دیدم جماعتی به طرف من می‌آیند چون به من رسیدند مرا دستگیر کردند زبان آنهارا هیچ نمی‌فهمیدم ، مرا به قریه بردند و در منزلی محبوسم ساختند در آنجا هشت نفر دیگر هم محبوس بودند ، سرگذشت مرا پرسیدند ، برای آنها شرح دادم . من از حال آنها پرسیدم گفتند در فلان کشتی که از صنف به زابج می‌رفت سوار بودند ناگاه گرفتار طوفان شدند ،

بیست نفر از اهل کشتی به وسیلهٔ قایقی نجات یافتند و به این جزیره افتادند و گرفتار اهالی شدند که آنهارا بین خود تقسیم کردند وتا به حال عده‌ای از آنان خورده شده‌اند . دیدم به چه خطر بزرگی گرفتار آمده‌ام باخود گفتم ای کاش که پیش همان غول چوپان می‌ماندم .

بالاخره از مشاهدهٔچنان مصاحبان بیچاره‌ای تسلی یافتم و با خود گفتم اگر هم خورده شوم مرگ در نظرم آسان خواهد بود ، با این حال هر یك دیگری را تسلی می‌دادیم .

روز بعد برای ما مقداری کنجد وچیز دیگری شبیه به‌آن با قدری موز و سرشیر و عسل آوردند و پیش ما گذاشتند . رفقا گفتند تا زمانی که در چنگ آنان گرفتاریم این غذای ما خواهد بود . هر کدام به مقدار سدجوع از آن خوردیم ، سپس آدمخواران آمدند ونظری به ما انداختند و قوی‌ترین ما را انتخاب کردند ، ما با او وداع کردیم و بین خودمان نیز هریك به دیگری وصیت نمودیم .

آدمخواران آن شخص را به وسط حیاط بردند و از سر تا پای او را با روغن چرب کردند سپس او را به مدت دو ساعت در آفتاب نشاندند آنگاه دور او جمع شدند و برابر چشمان ما او را کشتند وقطعه قطعه ساختند . بعضی گوشت او را کباب کردند . برخی طبخ نمودند و عده‌ای همچنان خام نمك بر آن پاشیدند و خوردند و پس از نوشیدن مشروب سکر آوری مست شدند وخفتند .

به رفقا گفتم برخیزیم واین جماعت راکه مست ولایعقل افتاده‌اند بکشیم و به راه بیفتیم اگر جان به سلامت بردیم خدا را شکر می کنیم و اگر در برخورد با اهل قریه کشته شدیم یك مرتبه خواهیم مرد و به این بلا دچار نمی‌شویم ، دربارهٔ عقیدهٔ من اختلاف رأی پیدا شد تا روز به

پایان رسید شب نیز گذشت . چـون صبح شد بنابر رسم معمول برای ما خوراکی آوردند .

یک‌روز دو روز سه روز و چهار روز گذشت و ما به‌همان حال باقی بودیم ، روز پنجم آمدند ویکی دیگر از میان ما جدا کردند و با او همان رفتار شدکه با اولی شده بود . این بارچون مست شدند و خفتند بر آنها هجوم بردیم وتمامشان را کشتیم و هـر یك از مـا کاردی به دست آورد مقداری هم عسل و سرشیر وکنجد با خود برداشتیم . چـون ظلمت شب بر روی زمین‌گسترده شد و دنیا را تیره وتار ساخت ازمنزل خارج شدیم. از آنجائی که در روشنائی روز خط سیر به سوی ساحل را مطالعه کرده بودیم به جانب نقطه‌ای از ساحل دریا که با قریه فاصله زیاد داشت به راه افتادیم تا به دشت رسیدیم و از ترس آدمخواران به درختـان بالا رفته پنهان شدیم .

ما هفت یا هشت نفر بودیم همینکه روز به‌پایان رسید و شب شد از درخت به‌زیر آمدیم و از طریق ستاره‌هـا راه خود را به طرف ساحل دریا در پیش گرفتیم ، چون خود را ازخطر آدمخواران در امان می‌دیدیم، به استراحت پرداختیم واز میوهٔ درختان که بیشتر موز بود رفع گرسنگی می‌کردیم .

بدین گونه مدت درازی گذشت تا به دشت زیبا و آبادی رسیدیم که آب گوارائی در آنجا جاری بود ، تصمیم گرفتیم در آن محل بمانیم تا کشتی‌ای به سراغ ما بیاید و یا در همانجا بمیریم ، مدتی گذشت سه نفر از همراهان مردند چهار نفر دیگر باقی ماندیم و گاهـی در ساحل دریا به گردش می‌پرداختیم .

روزی در کنار ساحل به یك قایق کهنه ومندرسی برخوردیم که

امواج دریا آن‌را به ساحل افکنده وقسمتی از بدنهٔ آن به گل فرو رفته بود ، در داخل قایق چند جسد مرده مشاهده کردیم که پوسیده و متلاشی شده بودند اجساد مردگان‌را به دریا افکندیم آنگاه قایق‌را تمیز نموده بـا گل جزیره که مانند سریشم چسبنده بود آنرا تعمیر واصلاح کردیم . سپس از چوب درختان والیاف نخل وبرگ نارگیل دکل و طناب و شراع برای قایق فراهم نمودیم . پس از آماده شدن قایـق درون آن‌را از آب شیرین ونارگیل ومیوه‌های دیگر مملو ساختیم آنگاه به وسیلهٔ چند نفراز همراهان که به امر قایق‌رانی آشنا بودند قایق‌را به راه انداختیم . پس از پانـزده روز دریانوردی و تحمل مصائب بی‌شمار به‌یکی از قـراء صنف رسیدیم از آنجا نیز به راه خود ادامه داده وارد صنف شدیم .

اهالی شهر از آمدن ما با خبر شدند مقداری توشهٔ راه بـرای ما آماده ساختند وما هر کدام به قصد شهری حرکت کردیم ، من نیـز به بصره مراجعت نمودم .

غیبت این مرد از بصره چهل سال به طول انجامیده بود ، اکثـر خویشاوندان واقوام او در گذشته بودند . از پدرش پسری باقی مانده بود که برادری اورا انکار کـرد اموال اورا هم ـ پس از آنکه از بصره رفت ومدتها خبری از او نرسید ـ تقسیم کرده بودند در حالی که او وضـع خوبی داشت اما به دارائی خود به‌هیچوجه دست نیافت تا بدرود حیات گفت .

۱۳۶

یکی از دریانوردان داستان خود را برای من چنین حکایت کرد :

در یك زورق کوچکی از سریره به چین می‌رفتیم چـون مقدار پنجاه زام

از سریره دور شدیم دریا طوفانی شد به ناچار بعضی از بار های زورق را به دریا افکندیم ، چندین روز گرفتار طوفان دریا بودیم ، ناگاه زورق دستخوش باد شدیدی شد به قسمی که اختیار آن از دست ما بدر رفت ، مرگ‌را آماده شدیم ، تصمیم‌گرفتیم خودمان‌را به دریا بیفکنیم وبه جزیرهٔ مجاور پناه بریم لنگرهارا به آب انداختیم ولی به نجات خود امیدوار نبودیم تا اینکه خروش امواج فرو نشست .

ساعتی نگذشته بود که جماعتی در جزیره نمایان شدند وبااشاره به ما فهماندند که چند نفر به نزد ما خواهند فرستاد ، اما احدی به نزد ما نیامد ، ما نیزبه آنها اشاراتی‌کردیم ولی چیزی نفهمیدند . نمی‌دانستیم کجا هستیم ویقین داشتیم هرگاه به نزد آنها برویم از ما پذیرائی خوبی نخواهند کرد ویا گروه دیگری که به دنبال آنها خواهند بود مارا گرفتار خواهند ساخت که طاقت آن‌را نداریم .

در همان نقطه چهار روز توقف کردیم بدون اینکه قدم به جزیره بگذاریم ویا کسی از آنها به نزد ما بیاید روز پنجم رأی همهٔ ما بدان تعلق گرفت که نزد آن جماعت برویم زیرا به آب احتیاج داشتیم ونیز می‌خواستیم از آنها بپرسیم آنجا کجاست وراه ما از کدام طرف است.

بالاخره سی تن از سرنشینان زورق با سلاحی که در زورق بود قدم به جزیره گذاشتند وبه طرف جماعت رفتند ناگاه تمام آنها پا به فرار گذاشتند به‌جز یك نفراز آنان که برجای ماند او با ما سخن گفت اما زبان اورا نفهمیدیم ، یك نفر از همراهان ما که به زبان آنها آشنا بود گفت می‌گوید این جزیره یکی از جزایر وقواق است ، از دو جزیرهٔ دیگر سؤال کردیم گفت آنها هم از جزایر وقواق می‌باشند و در نزدیکی آنها شهری نیست مگر در فاصلهٔ سیصد فرسنگ راه وگفت در این جزیره نیز

غیر از ما احدی وجــود ندارد وعدهٔ جمعیت ما چهل نفر است . از او پرسیدیم راهی که به صنف می‌رود کدام است او راه را نشان داد وما را دلالت کرد ومخزن زورق مارا از آب شیرین مملو ساخت .

از همان راهی که گفته بود به جانب صنف رهسپار شدیم وپس از طی پانزده زام صحیح وسالم به صنف رسیدیم . والسلام .

تمام شد کتاب . حمد می‌کنم خداوند یکتا را وثنا می‌گویم سید و مولای خــود محمد وآل او واصحاب او را خداونــد بیامــرزد کسی که این نسخهٔ مبارك را بخواند ودعا کند نویسندهٔ آن وجمیع مسلمین را.

فراغت حاصل شد به تاریخ هفدهم جمادی‌الاولی سال ۴۰۴

کتبه محمد بن القطان

فهرست‌ها

بسیاری از شهرها و جزیره‌ها و بندرها و رودها و دریاهائی که درین کتاب نام برده شده در نظر خواننده امروز مجهول و ناشناخته می‌باشد و مؤلف کتاب عجایب‌الهند از توضیح بیشتر در بارهٔ آن اماکن امساك کرده است .

برای شناساندن اماکن مذکور ، محققین فرانسوی به تألیفات بسیاری ازجغرافی‌نویسان قدیم ایران و عرب ازقبیل: مقدسی ، ابن بتوته ، مسعودی ، ابن‌حوقل ، استخری، ادریسی البیرونی ، ابوالفدا ، ابن فقیه، ابن‌خرداذبه و غیرهم مراجعه کرده‌اند و حتی‌الامکان محل این گونه اماکن را از روی نوشتجات آن مؤلفان بطور تقریب یا تحقیق معلوم نموده‌اند و شرح آنرا در فهرست‌های مفصل ضمیمه کتاب کرده‌اند . بعلاوه نقشه‌ای نیز که شامل سواحل شرقی افریقا و شبه‌جزیرهٔ عربستان و خلیج فارس و هندوستان و هندوچین و چین و مجمع‌الجزایر جنوب شرقی آسیا تا جزایر ژاپون می‌باشد ؛ ترسیم و اماکنی که در داستانها اسم برده شده درآن نقشه ثبت نموده‌اند .

اینك با مراجعه به فهرست‌های کتاب و نقشهٔ مذکور ، محل و موقع اماکن‌نام برده در فهرست‌اماکن‌مجملا شرح‌داده شده است . لکن در بارهٔ اسامی اماکنی که هنوز مشهور و معروف است توضیحی را لازم ندانست .

فهرست اماکن *

« الف »

---

* نمره‌ای که برابر هر اسم گذاشته‌ایم شماره صفحات کتاب است .

«ب»

«ت»

«ث»

«ج»

«چ»

«ح»

«خ»

«د»

«ذ»

«ر»

«ز»

«س»

جزیرهٔ بزرگی است دراقیانوس هند مجاورسواحل جنوبی هندوستان که به‌آن سیلان و سهیلان و بلاد سهال نیز گفته می‌شده‌است .

سرمن رای ۷۷ یا سامرا درکرانه رود دجله بناشده . معتصم خلیفه آنرا بناکرده و مقر خویش قرارداده است .

سره ۵۰ دانشمندان فرانسوی موفق به کشف این محل نشده‌اند و احتمال داده‌اند نام سرزمینی بوده است درافریقا .

سریره ۸۱ ـ ۸۳ ـ ۸۷ ـ ۹۹ـ۱۲۷ـ۱۲۹ـ۱۴۲ـ۱۵۳ـ۱۵۴ به عقیدهٔ محققین فرانسوی (سریره) تحریف شدهٔ (سرنورا) می‌باشدکه آن بندریست درجنوب شرقی جزیره سوماترا درنقشه ضمیمه نیزسربورا ثبت شده ولی مؤلف درتمام کتاب سریره ذکرکرده است .

سفالهٔ زنگ ۴۰-۴۳-۵۱-۱۴۰-۱۴۲-۱۴۳-۱۴۴ ناحیه‌ایست در ساحل جنوب شرقی افریقا . فعلا ازتوابع موزانبیك است .

سندان ۹۴ـ۱۱۶ـ۱۳۳ یکی ازبنادر سواحل غربی هندوستان .

سوباره ۸۴ـ۱۳۰ یکی ازبنادر غربی هندوستان .

سودان ۴۵ـ۴۶

سهال ۹۹ بلاد سهال به تمام سرزمین سیلان یا سرندیب اطلاق می‌شده است .

سیراف ۴ ـ۹ـ۱۳ـ۱۵ـ۲۸ـ۵۹ـ۶۸ـ۶۹ـ۷۰ـ۷۷ـ۷۸ـ۸۴ـ۱۱۳ـ۱۱۴ـ۱۱۵ ۱۲۹ـ۱۳۳ـ۱۳۵ سیراف بندر معتبرومعروفی بوده است درجنوب ایران و ساحل خلیج فارس . ازین بندر بازرگانان بوسیلهٔ کشتی‌هائی‌که ناخدایان ایرانی می‌ساخته‌اند از یك طرف تا سواحل جنوبی عربستان و سواحل شرقی افریقا و از طرف دیگر تا سواحل هندوستان و هندوچین و چین و جزایر اقیانوس آرام تاجزایر ژاپون برای تجارت ومبادلهٔ کالا مسافرت می‌کردند. در اوایل قرن چهارم هجری زلزله یاطوفان عظیمی این بندررا منهدم‌کرد . محققین فرانسوی درفهرست جغرافیائی این‌کتاب می‌نویسند: « درسال ۳۰۶ هجری طوفان سهمگین دریا باعث خرابی سیراف واز بین رفتن تجارت آن گردید... دریانوردان ازسیراف تا صیمورکه یکی از بنادر غربی هندوستان است درمدت یازده روزباکشتی طی طریق می‌کرده‌اند.»

طبق یك خبر مندرج در روزنامهٔ کیهان مورخ ۷ دیماه ۱۳۴۷ «بندر بزرگ وتاریخی سیراف‌که زمانی بابندربصره رقابت می‌کرد بعد از گذشت ده‌قرن به‌وسیلهٔ هیئتی ازباستان‌شناسان اززیرخاك خارج شد . این بندرکه در دوران اسلامی بناشده ۴۰۰سال بعدازهجرت براثر پانزده روز زلزلهٔ مداوم

وشدید درزیرخاك مدفون گردید . برای خارج‌ساختن بندرکه درشش‌فرسنگی بندرکنگان قرارداردباستان‌شناسان انگلیسی‌فعالیت دارند وتاکنون‌توانسته‌اند خانه‌های سه وچهارطبقه را اززیرخاك خارج سازند . طبق آثارمکشوفه مردم سیراف خانه‌های خودرا ازچوب صندل وآبنوس وساج‌که ازچوب‌های خوشبو وبراق وگران قیمت است می‌ساخته‌اند» .

«ش»

شام ۳۲

شحرلبان ـ شحراللبان ۱۰۵ـ۱۱۸ بندریست درساحل جنوب شرقی عربستان واقع‌در حضرموت درمعنای‌کلمه (شحر) المنجد می‌نویسد: «الشجر [بەفتح‌وکسراول] الشط . شحرعمان : ساحل‌البحر بین عمان وعدن ».
کلمهٔ (لبان) را نیزصنوبر یاکندر معنی‌کرده است واین‌نبات‌بەسواحل عربستان اختصاص دارد .

شیراز ۵۰

«ص»

صامور ۸۴ صامور املاء دیگری ازصیمور است.

صحار ۳۹ پایتخت عمان .

صندابور ۸۳-۱۲۶-۱۲۷ یکی‌ازبنادرسواحل غربی هندوستان .

صندل فولات ۶۸ جزیره‌ایست درجنوب شبه جزیره هندوچین و ویتنام جنوبی .

صنف ۳۷-۴۹-۵۶-۶۸-۸۱-۱۵۳-۱۵۵ شهر وبندریست درهندوچین وساحل خلیجی بهمین نام .

صنفین ۵۳-۱۰۲-۱۰۸ محل قطعی صنفین معلوم نشد آنچه از داستان ۳۹ مفهوم می‌شود در جزیرهٔ سوماترا واقع است محققین فرانسوی نیز همین عقیده را دارند .

صیمور ۸۴-۱۱۴-۱۱۵-۱۱۶-۱۲۲-۱۲۶-۱۳۰-۱۳۳-۱۳۵-۱۴۰ بندر معروفیست درساحل غربی هندوستان .

«ظ»

ظفار ۶۲ شهریست درسواحل جنوبی عربستان .

«ع»

عثر ۷۴ محلی است دریمن نزدیك ساحل دریا .

فهرست

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

۴۹ـ یونانیان و بربرها ۱۵۰ ریال
۵۰ـ شاه اسماعیل صفوی ۲۵۰ ریال
۵۱ـ الایضاح ۲۵۰ ریال
۵۲ـ سمك عیار ۲۰۰ ریال
۵۳ـ کتابشناسی ایران ۳۵۰ ریال
۵۴ـ سفری به‌ایران ۲۰۰۰ ، ۱۵۰۰ ، ۱۲۰۰ ریال
۵۵ـ پرده‌هائی از شاهنامه ۱۰۰۰ ریال
۵۶ـ همای وهمایون ۱۵۰ ریال
۵۷ـ تفسیر قرآن پاك ۱۰۰ ریال
۵۸ـ قوس زندگی منصور حلاج ۱۰۰ ریال
۵۹ـ ملاحدهٔ اسماعیلیه ۰۰۰ ریال
۶۰ـ فرهنگ ادبیات فارسی ۳۰۰ ریال
۶۱ـ تاریخ بیداری ایرانیان (مقدمه) ۲۰۰ ریال
۶۲ـ تاریخ بیداری ایرانیان (بخش۲) ۲۰۰ ریال
۶۳ـ واژه نامه مینوی خرد ۰۰۰ ریال
۶۴ـ تاریخ رویان ۳۰۰ ریال
۶۵ـ تنسوخ‌نامه ایلخانی ۲۵۰ ریال
۶۶ـ مخارج‌الحروف ۰۰۰ ریال
۶۷ـ لمعةالسراج لحضرةالتاج ۰۰۰ ریال
۶۸ـ دیانت زردشتی ۰۰۰ ریال
۶۹ـ دربارهٔ زبان آسی ۵۰۰ ریال
۷۰ـ سمك‌عیار (جلد دوم) ۲۰۰ ریال
۷۱ـ ترجمهٔ صورالکواکب ۴۰۰ ریال
۷۲ـ کانی شناسی ۲۰۰ ریال
۷۳ـ نامه‌های عین‌القضاة ۴۰۰ ریال
۷۴ـ مکتب وقوع ۰۰۰ ریال
۷۵ـ ترجمه‌السوادالاعظم ۳۵۰ ریال
۷۶ـ تفسیر قرآن‌مجید(جلد اول) ۰۰۰ ریال
۷۷ـ عجایب هند ۰۰۰ ریال
۷۸ـ اورارتو ۱۵۰ ریال
۷۹ـ سمك عیار (جلد سوم) ۱۵۰ ریال
۸۰ـ ترجمهٔ سیرةالنبویه ۰۰۰ ریال
۸۱ـ مثنوی سوزوگداز ۰۰۰ ریال
۸۲ـ نتیجة الدوله ۰۰۰ ریال
۸۳ـ تقویم البلدان ۰۰۰ ریال
۸۴ـ بدایع‌الوقایع ۰۰۰ ریال
۸۵ـ فتوت نامه سلطانی ۰۰۰ ریال
۸۶ـ فرهنگ‌اصطلاحات‌حسابداری ۰۰۰ ریال
۸۷ـ سلسله های اسلامی ۰۰۰ ریال
۸۸ـ بندهش TD ۰۰۰ ریال
۸۹ـ بندهش DH ۰۰۰ ریال
۹۰ـ فرهنگ ترکی به‌فارسی ۰۰۰ ریال
۹۱ـ انس التائبین ۰۰۰ ریال
۹۲ـ تاریخ گیلان ۰۰۰ ریال
۹۳ـ دستور الاخوان ۰۰۰ ریال
۹۴ـ مثنوی گل و نوروز ۰۰۰ ریال
۹۵ـ ترکستان نامه (جلد اول) ۰۰۰ ریال
۹۶ـ ترجمهٔ تقویم‌الصحة ۰۰۰ ریال
۹۷ـ کتاب شناسی ایران (جلد دوم) ۰۰۰ ریال
۹۸ـ آفرینش وتاریخ ۰۰۰ ریال
۹۹ـ البلغه‌المترجم فی‌اللغة ۰۰۰ ریال
۱۰۰ـ پدماوت ۰۰۰ ریال